



انتشارات مؤسسه‌ی فرهنگی آیات

عنوان کتاب:	یک ماه و یازده ستاره
مؤلف:	خدادوست منجزی
ناشر:	انتشارات مؤسسه‌ی فرهنگی آیات
شمارگان:	۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ اول:	۱۳۹۴
ویرایش و صفحه آرایی:	انتشارات آیات
طراحی جلد:	نبی‌الله روستایی
ناظر چاپ:	هادی قطبی‌زاده
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۵۴۱-۱۱۵-۰
قیمت:	۱۰,۰۰۰ تومان
پست الکترونیکی ناشر:	ayatpub1370@yahoo.com
حق چاپ و نشر محفوظ است.	



«یک ماه و یک ستاره»

تقدیم به روح ملکوتی شهیدانی که از خاک بر افلاک پر کشیدند و هنگام عروج با خون وضو ساختند و در بهشت خداوند سرخ رو و آبرومند به آرامش رسیدند، بخصوص شهدای پایگاه مقاومت یاسر روستای محمدی، شهدای پایگاه مقاومت رسول اکرم (ص) روستای دهلران، پایگاه مقاومت مقداد روستای دشت بزرگ، شهدای بخش‌های عقیلی، دیمچه و مرکزی. شهدای شهرهای ترکالکی، سماله، جنت‌مکان، صالح‌شهر و شهدای شهرستان‌های شوشتر و گتوند.

فهرست

صفحه

عنوان

- ۱..... شهید در کلام حضرت امام خمینی (ره)
- ۲..... شهید در کلام حضرت آیت الله خامنه‌ای
- ۳..... مقدمه
- ۵..... قربانی ساحل کرخه
- ۱۴..... پیرو امام و ولایت فقیه
- ۲۰..... در محرم آمد و در محرم رفت
- ۲۶..... سربازی پرکار و کم توقع
- ۳۳..... سرباز سرباخته‌ی جبهه‌ی مهران
- ۴۲..... لبخند شهادت
- ۵۲..... من شهید می‌شوم
- ۵۹..... شهید تازه داماد
- ۷۰..... شکوفایی در آستانه‌ی بهار
- ۷۹..... عزیزی که عزیز شد
- ۹۱..... کوه صبر و تلاش
- ۹۲..... نامدارترین شهید
- ۱۰۰..... مقام شهدای گمنام
- ۱۰۳..... شهدای پایگاه رسول اکرم (ص) دهلران
- ۱۰۴..... شهدای پایگاه مقداد دشت بزرگ
- ۱۱۴..... شهدای شهرستان گتوند



شهید در کلام

حضرت امام خمینی (ره)

رحمت خداوند بر همه‌ی شهیدان و رضوان و مغفرت حق بر ارواح مطهرشان که قرب او را برگزیدند و سرفراز و مشتاق به سوی جایگاه مخصوصشان در پیشگاه ربّ خویش شتافتند.

همین تربت پاک شهداست که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دل‌سوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود. من شهادت در راه حق و اهداف الهی را افتخار می‌دانم. ملّتی که شهادت دارد اسارت ندارد.



شهید در کلام

آیت‌الله خامنه‌ای

همه‌ی کسانی که در جنگ تحمیلی هشت ساله، که خود یا فرزندان و عزیزانشان، فعالیت داشته‌اند، مخصوصاً خانواده‌ی شهیدان عزیز و جانبازان و اسیران گرامی، باید بدانند که در امتحانی بزرگ شرکت کرده و در آن سربلند بیرون آمده‌اند.

شهید جانش را فروخته و در مقابل آن، بهشت و رضای الهی را گرفته است که بالاترین دستاوردهاست. به شهادت در راه خدا، از این منظر نگاه کنیم. شهادت، مرگ انسان‌های زیرک و هوشیار است که نمی‌گذارند این جان، مفت از دستشان برود و در مقابل، چیزی عایدشان نشود.

مقدمه

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ: هرگز کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده مپندارید، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند»^۱.

بالاترین درجه‌ی ایثار شهادت است. شهید هم جان خود را به خدا می‌بخشد و هم جسم خود را. خونبهای شهید را خدا تعیین می‌کند و در حدیث قدسی فرموده: «خونبهای شهید خودم هستم». شهید شیفته‌ی خداست و خداوند عاشق شهید. شهید نفس مطمئنه‌ای است که در قرب الهی به آرامش و رضایت می‌رسد. او از خدا راضی است و خداوند از او خشنود. پس شهادت اوج سکون و آرامش ابدی است. شهادت بریدن از دنیا و اتصال به نور لایزال معبود است. کسی که در ذات پروردگار محو شود، به درجه‌ی «فنا فی الله» رسیده است. از تعلق، نیست شده و به حقیقت هستی رسیده است. آنانی که از خداوند خواسته‌اند جسمشان بی‌نام و نشان در آفرینش خالق هستی پراکنده شود، نامدارترین موجود تجلی‌اند، زیرا با گوش جان «کُلُّ یومٍ عاشورا و کُلُّ ارضٍ کربلا» را دریافته‌اند. آنان چه در زمان پیامبر(ص) باشند و چه در زمان امام(ع)، چه از سابقون باشند و چه از آخرین، چه در زمان ظهور باشند و چه در زمان غیبت، باورشان به حقیقت کم و زیاد نمی‌شود. آنان مصداق «بنیان مرصوص»^۲ اند، که فقط در برابر خدا فروتن هستند. آنها شیران میدان جهاد و زاهدان شب‌های بندگی‌اند. شهدا از زهرای مرضیه(س) آموخته‌اند که حتی جسم خود را به خدا بفروشند و بندگی غیر از این نیست که بنده باور داشته باشد، فقیر است و هر چه دارد از خداست.

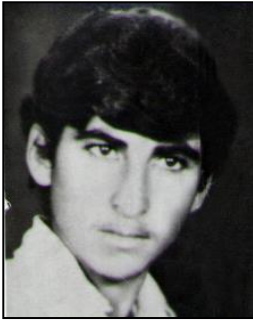
۱- سوره‌ی آل عمران- آیه ۱۶۹

۲- سوره‌ی صف، قسمتی از آیه ۳

در این کتاب زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید گمنام و یازده تن از شهدای هشت سال دفاع مقدس را می‌خوانید که زادگاه آنان روستاهای محمّدی (ظلم آباد)، دهلران، چال‌بطان، رودنی و کوشک‌خلف از توابع بخش عقیلی، شهرستان گتوند بوده است. آنان جوانانی بودند که با وجود مشکلات فراوان در زندگی، دین و میهن را فراموش نکردند و هنگام خطر و تجاوز دشمن به فرمان ولی امر به جبهه شتافتند و با ایثار جان و جوانی خود، امنیت و آزادی را برای هم‌میهنان بیمه کردند و با اقتدا به سالار شهیدان مرگ باعزت را بر زندگی باذلت ترجیح دادند. اینک بر ماست که به وصیت آنان عمل کنیم و نگذاریم یاد و خاطره‌ی دلاوری‌هایشان فراموش شود. زندگی آرام و آزاد ما مرهون خون شهیدان است. پس فراموشی اهداف و آرمان‌شان گناهی نابخشودنی است. زندگی‌نامه‌ها به صورت داستانی نگارش شده است، چنان که خواننده از ابعاد زندگی اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و خانوادگی شهدا آگاه می‌گردد و می‌تواند آنچه را خوانده، پیش چشم خود مجسم کند.

عنوان یک ماه و یازده ستاره برگرفته از آیه‌ی چهارم سوره‌ی حضرت یوسف (ع) است. در اینجا شایسته است از آقایان: حجّت‌الاسلام و المسلمین محمّد رضایی‌نژاد، علیرضا محمّدی، علی‌دوست منجزی، داود منجزی که در این راستا زحمت کشیدند و مرا در نگارش این کتاب یاری نمودند، قدردانی کنم. امید است باقیات الصّالحاتی باشد برای زندگی آخرت‌مان و ادای دینی باشد در برابر خون شهدا. از خوانندگان عزیز تقاضا می‌شود انتقادات و پیشنهادات خود را به آدرس kh.monjezi@yahoo.com ارسال فرمایید.

بهار ۱۳۹۴ - خدادوست منجزی



قربانی ساحل کرخه

شهید علیمردان محمدی

فرزند: علی صالح

متولد: ۱۳۴۲/۹/۱۹

محل تولد: کوشک خلف

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۶/۱۳

محل شهادت: کرخه نور

شبهایی سرد سپری می شود، چراغ لاله ها سوسو می زنند. با طلوع آفتاب سوز سرما پا به فرار می گذارد. دیگر کبوتران کو کو نمی خوانند. مردان روستا در حال تعمیر خیش و گل اندود کردن پشت بام ها هستند. لک لک ها برگشته اند و بر بلندای درخت بید پیر لانه شان را بازسازی کرده اند. صدای زنگوله ی گله ها سرود تداوم زندگی است.

صدای هیاهوی مردم در تلاش روزانه، پاییز سرد را به امید بهار خرم و پر گل، رونق و گرمی بخشیده است. درختان برگ ریخته اند. مگر گنارهای^۱ مقاوم که به سرمای زودرس پاییزی دهن کجی کرده اند و صبور و پابرجا خودنمایی می کنند.

آب چشمه ها کم شده است. دیگر صدای بلدرچین و تیهو نمی آید. همه در تدارک ترمیم لانه های زمستانی هستند. بوی نان تیری^۲ در روستا پیچیده، صدای مشک دوغ با بانگ خروس آمیخته می شود و مردان روستا در کنار زمین های افسرده، گاوان نر قوی جثه را ردیف کرده اند، بر شانهای ستیرشان «جفت خیش»^۳ حمایل کرده اند تا خاک تیره و مرده را به زندگی دوباره دعوت کنند.

۱- درخت سدر

۲- تیر: وردنه ی جویی باریک و بلند، نان تیری: نان محلی و دست پخت زنان بختیاری.

۳- جویی که با آن خیش (گاو آهن) را بر گردن حیوان مهار می کنند.

با نام خدا و نیروی امید دانه‌ها را بر خاک می‌افشانند. سپس با خیش آنها را در دل زمین به آرزوی رویش، دفن می‌کنند تا زمستان به پشتوانه‌ی باران رحمت خداوند، شاهد رویش سبزشان باشند و در بهار خوشه‌های طلایی آنها را به همت سرپنجه‌ی بزرگران گلچین و روانه‌ی انبار نمایند.

آذر ماه ۱۳۴۲ در کوشک‌خلف علیمردان پا به دنیا نهاد و پاییز خانواده را به بهار شادی تبدیل کرد. کوشک‌خلف دهستانی است با شش روستا میان کوه‌های نه‌چندان بلند در شمال شرق خوزستان، ۳۰ کیلومتری شهرستان گتوند. علیمردان در ده صالح‌وند، روستایی روی یک تپه با ساختمان‌هایی از جنس سنگ و گچ و گل با سقف‌هایی گنبدی شکل، به دنیا آمد. ساکنان آن روستا بعد از هفت نسل به صالح می‌رسیدند و همه خویشاوند بودند. به همین دلیل روستا را ده اولاد صالح یا صالح‌وند می‌گفتند. مردم روستا همسایگانی باصفا و صمیمی بودند که در کارها یکدیگر را یاری می‌کردند. آنان همیشه یار و یاور یکدیگر بودند. در ساختمان‌سازی، در کاشت، داشت و برداشت، در شادی‌ها و غم‌ها، هنگامی که می‌خواستند در قالب قافله‌ای به شهر بروند، زمانی که پای «تَمدار»^۱ می‌نشستند، یار و غمخوار یکدیگر بودند.

آن زمان، کسی نمی‌دانست که این روستاهای کوچک، دلاور مردانی را در دامان خود پرورش خواهد داد که به مصاف کمانداران بعث متجاوز عراق به رهبری صدام حسین بروند!

مبادا خویشان را واگذاریم
امام خویش را تنها گذاریم
ز خون هر شهیدی لاله‌ای رست
مبادا روی لاله پا گذاریم^۲

۱- دار قالی، بافتنی که بر دار است و تمام بافته نشده است.

۲- دکتر قیصر امین‌پور

آنان چشم بیدار مردم شدند. در کمین دشمن فریب خورده نشستند و در آخر سینه‌هایشان آماج تیرهای خشم و نفرت دشمن شد تا آسایش و آرامش را برای آیندگان بیمه کنند. آنها از عزیزترین سرمایه‌ی وجود خویش گذشتند تا امنیت و آرامش و آزادی برای ما باقی بماند.



مشهدی علی صالح یکی از مردان سرد و گرم چشیده‌ی روزگار است. او به خاطر علاقه و ایمانش به شاه مردان، حضرت علی (ع) نام فرزندش را علیمردان گذاشت که در پیری عصای دستش باشد تا بتواند سختی‌های زندگی را تحمل نماید.

علیمردان در دل طبیعتی زیبا، بین مردمانی باصفا و یکدل و در دامان پدر و مادری متدین و پاکدامن رشد کرد و قد کشید. کوهپایه‌های زاگرس شاهد زندگی شیربچه‌ای بود که چند سال بعد نمادی از پاکی و غیرت شد، چنان که شش برادر و شش خواهرش هم‌قسم شدند که هرگز نام برادر شهیدشان را از یاد نبرند.

دهستان کوشک خلف از راه، مدرسه، آب، برق، امکانات بهداشتی و درمانی محروم بود، به این سبب علیمردان سال ۱۳۴۹ همراه تعدادی از کودکان روستایی برای کسب علم و دانش به روستای «هفت شهیدان» که هفت کیلومتر با کوشک خلف فاصله داشت، می‌رفت.

هر روز صبح چهره‌هایی مصمم با چمته‌های^۱ کتاب و قلم و دفتر و توشه‌ای از نان و حلوا و خرما و پنیر، از میان کوه‌ها، دره‌ها و صخره‌های سخت عبور می‌کردند تا به مدرسه برسند. آنها زندگی را در دامان طبیعت تجربه کردند، به سختی صخره، به پاکی گل به لطافت آب چشمه و به صلابت کوه.

آنان در مدرسه چگونه زیستن را تمرین کردند و عجیب رشد کردند! چنان که معلّمان از حضور مستمرشان حیران شدند! آنها جاودانه شدند و چه زود خود، معلّم کلاس شهادت گردیدند، که نه تنها معلّمان، بلکه همه‌ی مردم ایران مدیون آن‌ها هستند. علیمردان دوران ابتدایی را سال ۱۳۵۵ به پایان رساند، چون مدرسه‌ی راهنمایی در دهستان وجود نداشت، ترک تحصیل کرد و سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ با سنّ کم، بازوی توانای پدر و مادر شد. او در کمک به خانواده از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد.

گاهی برای آوردن آب آشامیدنی به چشمه شیرین که دو کیلومتر با روستای آنها فاصله داشت، می‌رفت و در سکوت طبیعت به تفکّر می‌پرداخت. گاهی مکنونات فکری خود را در قالب جمله‌ای کوتاه روی صخره‌های سنگی حک می‌کرد، که هنوز تعدادی از آن دست نوشته‌ها بر گرده‌ی سنگ‌های نزدیک چشمه شیرین به یادگار مانده است.

خانواده‌ی شهید محمّدی سال ۱۳۵۸ به روستای رودنی در دهستان عقیلی مهاجرت کرد و علیمردان به شوشتر نزد خانواده‌ی عمویش رفت و در مدرسه‌ی

۱- کیف دستاف، خورجینک.

راهنمایی شهید شکوه‌نیا ثبت نام کرد. او ضمن درس خواندن همراه دایی‌اش کار بنایی می‌کرد تا بتواند مایحتاج خود را تأمین کند. زمستان همان سال سیلابی جاری شد و سه روستای رودنی، ظلم‌آباد (محمدی) و مرتضی را تخریب کرد. علیمردان به همراه دیگر هموطنان به کمک مردم سیل‌زده شتافت و وسایل آنها را از زیر آب و گل بیرون می‌آورد. به گفته‌ی پدرش: «او تا چند شب به منزل نیامد!» بعد از آن، خانواده‌ی شهید محمدی به محل کنونی روستای محمدی نقل مکان کردند. در آنجا مردم دو روستای رودنی و ظلم‌آباد در کنار هم خانه ساختند و روستای جدید همچنان ظلم‌آباد نامیده می‌شد.



علیمردان جوانی بسیار کوشا و فعال بود، سال ۱۳۵۹ در کلاس دوم راهنمایی درس می‌خواند که تجاوز حکومت عراق به مرزهای جنوبی و غربی کشورمان آغاز شد. او توسط پسر عمویش با بسیج

آشنا شد و دوره‌های رزمی زیادی را در مساجد شوشتر آموزش دید. سال ۱۳۶۰ بعد از تعطیلی مدارس رسماً به بسیج پیوست. مدتی در امیدیه، در آموزش جنگ‌های نامنظم و چریکی گروه شهید چمران شرکت نمود. او در مدرسه‌ی عشق به پاکی و دیانت ثبت نام کرد و خود معلمی شد تا درس عشق و آزادگی را به مردم تعلیم دهد. او باور داشت که با سلاح ایمان می‌توان به جنگ یک لشکر رفت. حکومت عراق به گمان خود می‌خواست خوزستان را در مدت یک هفته تصرف و از بدنه‌ی کشور جدا کند و جمهوری اسلامی را براندازد، اما بی‌خبر از بیشه‌ی شیران، خاک دلیران، کشور ایران، نادانسته به سرزمینی پا

گذاشت که غیرت جوانانش دشمن را به ستوه آورد و جهانیان را به تحسین و شگفتی واداشت! دشمن، پاسداران خمینی را موجوداتی فوق بشری می‌دانست! هیبت مردان خدا چنان ترسی بر دل افسران دشمن انداخت که خواب و آرامش را از آنها گرفت و همیشه با توهم و مرگ دست به گریبان بودند.

دشمن پا به سرزمینی گذاشت که نهر خَین^۱ آن، وامدار آب چکیده شده از مشک حضرت عباس(ع) بود که پاسداران به پاسداری از آن سنگر گرفته بودند. علیمردان تنها هیجده بهار زندگی کرده بود، که علی اکبروار به مسلخ عشق رفت. در جبهه‌ی طراح سینه سپر کرد و لشکریان شیطان مبهوت و مقهور شجاعت او گشتند. زمانی که انگشت نشانه‌ی او در ساحل کرخه‌نور بر ماشه فشرده شد، دشمن کور شد و در ساحل کرخه بر گل نشست و آب پاک کرخه به گوشان رساند که خلاف جهت رودخانه نمی‌توان شناگری کرد! شهید محمدی در دشتی تفدیده^۲ و باز در ساحل کرخه بر کومه‌ای از خاک تکیه زده بود تا هم از خاک پاسداری نماید هم از آب. می‌دانی چرا؟ برای اینکه داستان نهر علقمه‌ای که بر «اهل بیت» بسته شد، دوباره تکرار نشود. او به پاس آن آبی که بر امام حسین(ع) و علمدار کربلا بسته شد، نگذاشت کرخه بر شیعیان امام(ع) بسته شود. به احترام آن دستانی که آب را تا نزدیک لب آورد و با یاد تشنگی حضرت سکینه و کودکان حرم، به غیرت آمد و آب را نوشید و بر آب ریخت، راست قامت ایستاد و نگذاشت تاریخ تکرار شود!

او لَیْکِ گویان پا به میدانی گذاشت که فقط سربازان خدا طاقت و توان کارزار در آن را دارند. عباس(ع) دو دست را تقدیم کرد و علیمردان شانه‌اش را هدیه راه حق کرد. زمانی که گلوله‌ای مستقیم بر شانه‌ی او نشست، از فرط تشنگی و

۱- نهر آبی در جنوب غربی خرمشهر، در منطقه شلمچه

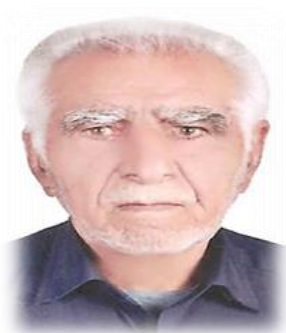
۲- گرم و سرخ شده، پرحرار

خونریزی با صلابت تکیه بر سنگر زد و راست ایستاد. آن گاه کرخه شرمنده‌تر از فرات، حیران جوان دلاوری شد که سینه‌اش سپر گلوله‌ی دشمن گردید و هرگز پا پس نگذاشت و عقب‌نشینی نکرد. گروه جنگ‌های نامنظم شهید چمران وقتی از شیخون برمی‌گشتند، ناله‌ای آنها را به سوی خود فراخواند. علیمردان اسماعیل‌گونه در مسلخ خون بال می‌زد. او را بر دوش گرفتند تا به اهواز برسانند، اما به مقصد نرسیده، علیمردان جاودانه شد و به شرف شهادت نایل گردید.

پیکر او را در تابوتی گذاشتند، مزین به پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی و روی آن نوشتند؛ تاریخ عروج: ۱۳۶۰/۶/۱۳، جبهه‌ی کرخه نور. مردم اول با گلاب اشک غسلش دادند سپس در مقام صاحب الزمان (ع) شوشتر به خاک سپردند. او اولین شهید روستا بود، پس از آن مردم روستایشان را به نام شهید محمدی آذین بستند تا نام شهید، جاوید بر تارک تاریخ بدرخشد، پس نام روستا از ظلم آباد به محمدی تغییر یافت چون در حقیقت «شهدا شمع محفل بشریتند»^۱.



گوهر صالحی (مادر شهید)



علی صالح محمدی (پدر شهید)

۱- شهید مرتضی مطهری

وصیت‌نامه‌ی شهید علیمردان محمدی

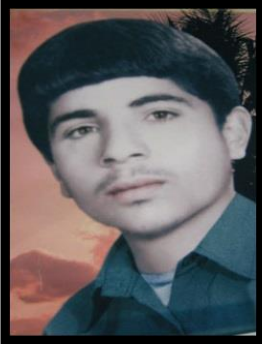
چون لازم است وصیت‌نامه بنویسم، چند سطری می‌نویسم. اول از وضع کشور عزیزمان که از همه طرف ابرقدرتها و جهانخواران بی‌رحم و بی‌دین به آن حمله کرده‌اند و با آن در ستیز و نبرد هستند. وظیفه‌ی ما این است که با آنان بجنگیم و آنها را نابود کنیم و مردم مسلمان را از زیر بار ستم جهانخوران بیرون بیاوریم. ما باید بجنگیم تا کشور عزیزمان را شکوفا از گل‌های سرخ کنیم! ما تا آخرین نفس با دشمنان و ابرقدرتها می‌جنگیم و این‌شاءالله پیروزی از آن مسلمانان است. تنها خواهشی ما از ملت غیور مسلمان این است که شعار مرگ بر آمریکا و منافقین یادشان نرود، چون تمام گرفتاری‌های ما از آمریکا و منافقین است. به یاری خدا اینها را نابود می‌کنیم.

از برادران و خواهران، پدران و مادران می‌خواهم این شعار یادشان نرود: خدایا خدایا تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار. چون نور چشم ما امام خمینی است. از ملت مسلمان می‌خواهم که تا جان دارند و تا امام زمان (عج) ظهور نکرده با این منافقین مبارزه کنند و به شایعه‌پراکنی‌های اینها گوش فرادهند. ای مردم چشم‌هایتان را باز کنید، ببینید که چقدر از بهترین عزیزان وطن ما را منافقین به شهادت می‌رسانند. بچه‌ی سه ساله چه گناهی کرده بود که بین قرآن‌ها او را آتش زدند و سوزاندند؟ کی باید جواب این بچه را بدهد؟ چرا باید به کسانی که قرآن را، کلام خدا را می‌سوزانند و جامعه را به فساد و پیروی از نفس می‌کشاند گوش کنید؟ ای ملت حواستان باشد چشم و گوشتان را باز کنید. اگر در رژیم سابق آگاه نبودید حالا که آگاه هستید. پس این دنیا ارزش ندارد. خداوند این دنیا را برای آزمایش کردن مردم آفرید.

حال از پدر عزیزم می‌خواهم اگر ناراحتی برای شما ایجاد کردم و شما را اذیت کردم، مرا ببخشید، چون در برابر شما مسئولیت‌های زیادی دارم. مادر جان

شیرت را حلالم کن. مادر جان تا زنده هستی، خدا یادت نرود. عبادت او را بجا بیاور. خواهش دیگری که از شما دارم خواهرانم را به عبادت خدا آشنا کنید، چون مسئولیت نماز و روزه آنها بر گردن شما می‌باشد، همانطوری که خودم را به عبادت خدا آشنا ساختید. خواهش دیگری که از مادر عزیزم دارم (این است) اگر شهید شدم بدانید که در راه خدا شهید شده‌ام. از شما می‌خواهم که برای من گریه نکنید، چون با گریه کردن دل دشمن شاد می‌شود. پس کاری کنید که دشمن شاد نشود. از پدر عزیزم می‌خواهم برادران کوچکم را که خیلی دوستشان دارم، به نماز و روزه و عبادت خدا عادت دهند. پدر جان، امر به معروف و نهی از منکر یاد آنها بده، چون من خیلی برادران کوچکم را دوست دارم. پدر جان به حرف‌های امام موقع سخنرانی گوش کن، بین چه می‌گویند. پدر جان من امام را خیلی دوست دارم، آنقدر دوستش دارم، مانند بچه‌ای که سینه‌ی مادرش را دوست دارد! چون امام بود که ما را آگاه کرد و ما را به راه راست کشانید. پدر جان اگر من شهید شدم هیچ وقت ناراحت نشوید. پدر جان ما خیلی جنگ داریم، تا تمام کشورهای زیر سلطه را آزاد نکنیم از پای نخواهیم نشست. از شما می‌خواهم وقتی برادران کوچکم بزرگ شدند، آنها را به جبهه بفرستید. اگر خودت هم توانایی دارید به جبهه بیایید و هیچ به فکر این نباشید که مال زیادتری گیرت بیاید. خدا بنده‌هایش را نگهداری می‌کند. این سخن هم یادت نرود تلخی این دنیا شیرینی آن دنیاست. پدر جان از شما می‌خواهم برادران کوچکم را حسین‌وار بار بیاورید. دیگر وقت ندارم. سخنان زیاد است وقت شما را نمی‌گیرم. خدا حافظ

علیمردان محمدی - شهریور ۱۳۶۰



پیرو امام و ولایت فقیه

شهید روزعلی صاقیان پور (چهارلنگ)

فرزند: علی محمد

متولد: ۱۳۴۴/۴/۸

محل تولد: ظلم آباد (محمدی)

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۳

محل شهادت: جاده‌ی اهواز - خرمشهر

اگر خون دل بود، ما خورده‌ایم

اگر داغ دل بود، ما دیده‌ایم

اگر داغ شرط است، ما برده‌ایم

اگر دل دلیل است، آورده‌ایم

بهار سال ۱۳۶۱ یگان‌های ارتشی و سپاهی و بسیجی سه هفته متوالی در نبردی شدید و نفس گیر، عاقبت به پشت دیوارهای خونین شهر رسیدند. رزمندگان سپاه شوشتر و گتوند و حومه در قالب گردان شهید شرافت به فرماندهی شهید ابوالقاسم ضرغامپور وارد صحنه درگیری با نیروهای متجاوز شدند. سرانجام سوم خرداد ماه، خونین شهر به خرمشهر تبدیل شد و با پیکری خسته و پرجراحت طعم شیرین آزادی را چشید و به آغوش ایران برگشت.

مردم ایران شادی کردند و جشن گرفتند. امام خمینی (ره) فرمود: «خرمشهر را خدا آزاد کرد، آفرین بر شما رزمندگان که کشور خود را بر ملائکه نشانید. من دست و بازوی شما رزمندگان را که دست خداوند بالای آن است، می‌بوسم و به آن افتخار می‌کنم و برایتان دعا می‌نمایم».

وقتی خبرنگار رادیو گزارش داد: «شنوندگان عزیز توجه فرمایید؛ توجه فرمایید: خونین شهر، شهر خون، آزاد شد»، سرها به آسمان ساییده شد. سجده‌های شکر

مکرر شد. اشکها باریدن گرفت. نفسها عمیق و گرم شد. دلها به یاد شهیدان گُر گرفت. رزمندگان زخم خورده و پر و بال سوخته از صحرای عطش و وادی تیر و ترکش و مین و مسلسل برگشتند. جهادگران سر به زیر و شرمنده از روی والدین شهدا بودند. نگاه‌ها در هم خیره ماند! اشکها برای التیام جگرهای سوخته بی صدا فرو ریخت. بغضِ سکوت شکست: «ای از سفر برگشتگان کو شهیدان ما، کو شهیدان ما».

رزمندگان زخمی با دلی پر حسرت نقل کردند: «عزیزان شما به قلّه‌ی قاف پیروزی رسیدند و به سیمرخ حقیقت پیوستند». چند ماه بعد، بازماندگان زخمی از جمله فرماندهی گردان شهید شرافت؛ ابوالقاسم ضرغامپور و محمدعلی خدروی فرماندهی سپاه شوشتر به سوی یاران شهیدشان پرکشیدند و شاعر در هجرتِ سرخ و صلِ سینه‌سرخانِ شهید، به مُرکّب خون نوشت: «اگر دیر آمدم

مجروح بودم، اسیر قبض و بسط
روح بودم». اکنون ما با
کوله‌پشتی مسئولیت و یک دنیا
دلتنگی در کوچه‌های بی کسی
زندگی، چه می‌کنیم!؟

شهید روزعلی چهارلنگ
(صادقیانپور) فرزند حاج علی
محمد هشتم آبان ۱۳۴۴ در
روستای ظلم‌آباد (محمدی)
چشم به جهان گشود. مادر وی
مرحومه حاجیه ماهی جان
سعیدی، بسیار مهربان، نجیب،



محبوب و مؤمن بود. روزعلی سال ۱۳۵۰ وارد دبستان امید ظلم آباد شد. سال ۱۳۵۷ تحصیلات ابتدایی را به پایان رساند و ترک تحصیل نمود. او فرزند ششم خانواده و دارای پنج برادر و سه خواهر است. پدر ایشان مردی متدین و تلاشگر بود که از راه کشاورزی و دامپروری هزینه‌ی امرار معاش خانواده‌اش را تأمین می‌نمود.

جدّ شهید، کربلایی شاه کرم سال ۱۳۱۰ در روستای ظلم آباد ساکن شد. او پای پیاده برای زیارت مرقد ائمه(ع) به کربلا و نجف رفت. نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد و به خاطر تدین و بزرگواری، ایشان را «شیخ» صدا می‌زدند.

سال ۱۳۱۰ که اوّلین بار مأمور سیّار ثبت احوال برای ثبت آمار نفوس و صدور شناسنامه به روستا آمد، شمار تمام خانوارهای روستا به ده هم نمی‌رسید. چون اکثر آنها از طایفه‌ی چهارلنگ بودند، نام خانوادگی کربلایی شاه کرم و فرزندانش را نیز چهارلنگ ثبت کرد. ایشان از طایفه‌ی منجزی، تیره‌ی ابوالحسنی و از اولاد صادق هستند. سال ۱۳۶۳ آن خانواده نام خانوادگی خود را به صادقیانپور تغییر دادند. مردم روستای ظلم آباد سال ۱۳۱۲ مسجدی خشت و گلی ساختند که در ایّام محرّم و ماه رمضان روحانیون از قم می‌آمدند و در آنجا نماز جماعت برگزار می‌کردند. به سخنرانی و تبلیغ احکام دین می‌پرداختند و به سئوالات دینی و شرعی مردم پاسخ می‌دادند. در ایّام محرّم مجلس خطابه و عزاداری در منازل نیز برگزار می‌شد. بعضی از افراد به تمام روستایان شام می‌دادند. روز عاشورا نیز روستاییان به صورت سینه‌زنی بر مزار امواتشان که در مقام «سلطان ابراهیم ادهم» نزدیک روستای مرتضی، می‌رفتند.

روزعلی نوجوانی نیرومند، بالابلند، خنده‌رو و شوخ طبع بود. چون در ماه مبارک رمضان به دنیا آمد، همان ماهی که مولا علی(ع) به آرزوی دیرینه‌ی خود یعنی فوز عظیم شهادت رسید، نامش را روزعلی گذاشتند، یعنی روزه به -

علاوه‌ی علی که مخفّف آن می‌شود؛ روزعلی. او همراه برادران خود در کشاورزی و دامپروری به کمک پدر می‌شتافت و گرما و سرما نمی‌شناخت. ۸ بهمن سال ۱۳۵۸ به علّت بارش فراوان باران، در منطقه‌ی عقیلی سیلاب جاری شد. تمام خانه‌های روستا، مسجد و دبستان امید را تخریب کرد. خانواده‌ی شهید از اواخر سال ۱۳۵۸ تا پاییز سال ۱۳۵۹ در چادر به سر بردند. پاییز همان سال به شوشتر مهاجرت کردند. سه برادر بزرگ و سه خواهرش ازدواج کردند و مستقل شدند.

پاییز سال ۱۳۵۹ روزعلی در یک کارگاه در و پنجره‌سازی، در شوشتر مشغول به کار شد. شبها با حضور در مساجد، دوره‌های آشنایی با سلاح‌های جنگی و آموزش‌های نظامی را پشت سر نهاد. برادر بزرگ او و چند نفر دیگر زمینی را در کوی بلیتی خریداری و مسجد امام رضا (ع) را تأسیس کردند. روزعلی وقتی از کار برمی‌گشت به کمک برادرش که مشغول ساختن مسجد بود، می‌شتافت. او همراه دو برادر خود سال ۱۳۶۰ به جبهه رفت و در عملیات‌های مختلف شرکت کرد. پدرش نقل می‌کرد: «بارها او را از رفتن به جبهه منع کردم، اما او می‌گفت: رفتن به جبهه تکلیف است. امام فرمان داده که باید به جبهه برویم. دستور امام است. او پیرو ولایت فقیه و رهبری بود و مرتّب به سخنان امام خمینی (ره) استناد می‌کرد».

شهید در عملیات فتح المبین دلاورانه شرکت نمود. بهار سال ۱۳۶۱ نیز با حضور در گردان شرافت، در عملیات بیت المقدّس که با رمز یا علی ابن ابیطالب (ع) به منظور آزادی خرمشهر آغاز شده بود، شرکت کرد. شب دوازدهم اردیبهشت ماه گردان آنها برای انهدام نیروهای بعث عراقی و دست‌یابی به جاده‌ی آسفالت‌هی اهواز - خرمشهر حرکت خود را آغاز کرد. بعد از عبور از موانع سیم خاردار و میدان مین، وارد کانال آبی شدند که ۱۵ متر با جاده فاصله داشت. نیروهای

عراقی پشت جاده کمین کرده بودند. بامداد سیزدهم اردیبهشت ستون نیروهای در حال عبور از کانال، با شلیک گلوله‌های منور دیده شدند. تیربار دشمن آنها را درو کرد.

حاج مراد صادقیان پور، برادر شهید که آن زمان نیز در جبهه حضور داشت، نقل می‌کند: «چند روز بعد از شروع عملیات، من و چند نفر دیگر در محورهای عملیاتی به جستجوی شهدا پرداختیم. در جاده‌ی آسفالته‌ی اهواز - خرمشهر، به یک اتاقک رسیدیم. نزدیک آن، در کنار جاده، کانال آبی وجود داشت که حدود چهل نفر از نیروهای گردان شرافت در کنار آن نزدیک هم شهید شده بودند. اجساد را روی جاده آوردیم. دو نفر از آنها درون آب افتاده بودند. بدن یکی از آنها را گرفتم و صورتش را بالا آوردم و نگاه کردم، دیدم برادرم روزعلی است که چندین تیر به سینه و شکمش اصابت کرده بود و تمام بدنش خون‌آلود شده بود. کمرم قدرت راست شدن نداشت. نالیدم و بلند یا حسین (ع) گفتم. شهید دیگری که درون کانال افتاده بود، شهید سلطانی از بسیجیان گتوند بود. اجساد شهدا را به معراج شهدای اهواز بردیم و خبر شهادت برادرم را به کسی نگفتم. تا بعد از فتح خرمشهر، از طریق سپاه، به خانواده‌ی ما خبر شهادت او را اطلاع دادند». پیکر شهید روزعلی و دیگر شهدای عملیات بیت‌المقدس روی دستان مردم شهیدپرور شوشتر تشییع و در گلزار شهدا، در جایگاه ابدی خود به خاک سپرده شدند.

شب سوم خردادماه، مردم ایران به پاس آزادی خرمشهر قهرمان، ندای الله اکبر سر دادند و جشن گرفتند، در حالی که در کنار جاده‌ی اهواز - خرمشهر، در شلمچه، در ساحل رود کارون و بهمن شیر و اروند، در ایستگاه راه آهن، در کوی و برزن خونین‌شهر، در بین شوره‌زارهای اطراف شهر، بین سیم‌های خاردار و میادین مین، اجساد شهیدان به خون غلتیده، به چشم می‌خورد! دلیل

بیان این مطلب، آن است تا آیندگان بدانند که پیروزی آسان و ارزان به دست نمی‌آید. پیروزی به بهای خون جوانان جان‌باخته و در سایه‌ی آتش و تیر و ترکش و شمشیر و دلاوری دلیرمردانی است که جان خود را برای احیای دین و حفظ جان و ناموس مردم به خطر انداخته‌اند، به دست می‌آید. اگر مردم یاد و خاطره و راه شهیدان و مقام‌الای آنان را فراموش کنند، هم به شهدا جفا کرده‌اند هم به خودشان، که این گناهی نابخشودنی است.

اکنون که درخت تناور نصرت و پیروزی به بار نشسته است، عمل به وصیت‌نامه‌ی شهدا و سخنان مقام معظم رهبری فریضه است. یادآوری بزرگ‌مردی شهیدانی که باید الگوی جوانان امروز و فردا باشند تا آزادی و وطن صدمه نیند، بر همه واجب است. اگر فرهنگ جهاد و شهادت میان افراد جامعه زنده و با ارزش باشد، ملت و میهن، سرافراز و مقاوم خواهند ماند. مادر شهید در تاریخ ۱۳۶۷/۸/۸ و پدر بزرگوارش در تاریخ ۱۳۹۲/۹/۲۹ دار فانی را وداع کردند و در قطعه‌ی والدین شهدا، در مقام صاحب الزمان (عج) به خاک سپرده شدند.



ماه‌جان سعیدی (مادر شهید)



علی محمد صادق‌یان‌پور (پدر شهید)



در محرم آمد و در محرم رفت

شهید سلطان حسین شیخی بیرگانی

فرزند: عبدالحسین

متولد: ۱۳۴۰

محل تولد: چال بطن

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۸/۷

محل شهادت: عین خوش

سال ۱۳۴۰، ماه محرم نوای حسین حسین (ع)؛ بین ساکنان سیاه چادرها بلند شد. شب قتل^۱ بود. پسین روز تاسوعا بوی حلوی خرما و روغن خَش^۲ در مال^۳ پیچید. مردان برای شام دور هم جمع شدند، نان حلوا صرف شد. شیخ عبدالحسین تکبیر فاتحه را چنین گفت: «برای شادی روح اولیا و انبیا، برای شادی روح امام حسین (ع) و شهیدان کربلا، برای شادی روح پدران و مادران، الفاتحه مع صلوات».

آن شب مردان و زنان برای شهیدان کربلا، برای حضرت علی اکبر (ع)، برای حضرت قاسم (ع)، برای علمدار بی دست و به یاد مظلومیت امام حسین (ع) و در به دری شیرزن کربلا، زینب کبری (س) سینه زدند و مرثیه سرودند. نیمه های شب مال آرام گرفته بود. گاهی سکوت مهتابی شب را صدای زنگوله ی گوسفندی یا شیهه ی اسبی می شکست. صدایی از چادر بالادستی بلند شد و چوپانان را به «خو بیاری»^۴ فراخواند. آنها تفنگ ها را مسلح نمودند و زیر سر گذاشتند.

۱- شب عاشورا

۲- روغن حیوانی، روغن خوش

۳- عده های از عشایر که چادرهای خود را کنار هم برپا می کنند، محل سکونت ایل.

۴- هوشیاری و نگهبانی در شب، خواب و بیداری

چراغ لاله‌ای سیاه چادر شیخ عبدالحسین سوسو می‌زد. انگار صدای چند زن شنیده می‌شد که مشغول صحبت بودند. دمدمه‌های صبح صدای گریه نوزادی به گوش رسید، شیخ از خواب پرید! سراسیمه به طرف چادر رفت. خواهرش نیسترا^۲ را دید که قنذاقه‌ی نوزادی را به پیشواز می‌آورد. از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد! قنذاقه را گرفت. همزمان با سپیده‌دم، اذان و اقامه را در گوش‌هایش زمزمه کرد. نامش را سلطان حسین گذاشت. سلطان حسین میان کوه‌های استوار بختیاری رشد نمود. زندگی او با کوچ و کوه عجین شد. از بلوط‌های مقاوم زاگرس بخشندگی، از چشمه‌ساران روان پاکی، از قهقهه‌ی کبک تاراز^۳، صفا و از «بربلوط»^۴ آهای آفتاب سوخته‌ی کوه گچ صبوری آموخت.



سلطان حسین جوانی خوش قیافه، باغیرت، قوی، پرکار، صبور و نجیب شد. پدر، مادر، برادران و خواهران به او پشت گرم بودند و به برازندگی وی می‌نازیدند. سال ۱۳۵۹ آخرین سال کوچ آنها بود. زمستان‌ها در وارگه^۵ زمستانه‌ی اولاد شیخ، در چال‌بطان سکونت داشتند و فصل گرما، در منطقه‌ی بیرگان از توابع

۱- فانوس

۲- نسترن

۳- نام منطقه‌ای در شمال بخش چلو در شمال شرقی خوزستان.

۴- نوعی درختچه شبیه بلوط که در دامنه‌های جنوبی زاگرس در خوزستان می‌روید.

۵- محل سکونت خانواده‌های عشایر در فصول مختلف.

کوهرننگ در استان چهار محال و بختیاری خیمه می‌آراستند. دوستان و آشنایان، همه از سلطان حسین به نیکی یاد می‌کنند.

خانواده‌ی شهید شیخی سال ۱۳۶۰ در روستای دهلران در بخش عقیلی از توابع شهرستان گتوند ساکن شدند. سلطان حسین به حوزه‌ی نظام و وظیفه‌ی شوشتر رفت و خود را برای اعزام به خدمت مقدس سربازی، معرفی کرد. وقتی از او پرسیدند: «نقص بدنی، بیماری خاصی داری یا نه؟» در جواب گفت: «سالم سالم هستم و اکنون کشور به من و امثال من احتیاج دارد.» اوایل سال ۱۳۶۱ به سربازی اعزام شد. دو ماه در پادگان آموزشی ۰۴ امام رضا(ع) ارتش در شهرستان بیرجند آموزش دید. بعد از آن به گردان پیاده نظام لشکر هشتاد و چهار لرستان پیوست و به جبهه اعزام شد.

او در مناطق شوش، دشت عباس و عین خوش، خوش درخشید. در عمرش هیچ تابستانی در خوزستان نمانده بود و گرمای خوزستان را برای اولین بار در سینه‌ی تپه‌ماهورهای رملی دشت عباس تجربه کرد. همه از گرما به ستوه آمدند، اما سلطان حسین، سلطانی کرد و لبخند می‌زد و در اوج گرما به دوستان هم‌رزمش سر می‌زد و روحیه می‌داد. وقتی به مرخصی می‌آمد به دیدن خواهران و برادران می‌رفت. با خویشاوندان و دوستان بسیار مهربان بود و در کارها به کمک آنها می‌شتافت. تابستان ۱۳۶۱ به مرخصی آمد، به بیرگان رفت تا به پدر و برادران خود در برداشت کشتزار گندم کمک کند. تلاش ذاتی وجود او بود، اما کم حرف و صبور. یک بار هم از سختی جبهه نگفت، او انجام وظیفه را واجب می‌دانست. در پرونده‌ی پرسنلی ایشان ساعتی غیبت نبود. همه مسئولین یگان خدمتی از او راضی بودند، اخلاق و رفتار او را می‌ستودند و از او بعنوان یک سرباز آماده و زُبده یاد می‌کردند. او از آرپی‌جی‌زان گردان بود.

تپه‌های الله اکبر و تپه‌ماهورهای ماسه‌ای دشت عباس شاهد رزم بی‌امان این سرباز شهید است. خوزستان خود گواه است که فرزندان این آب و خاک چگونه دلاورانه جنگیدند و دشمن زورگو را به عقب راندند!



صلابت سربازان لشکر مخلص خدا چنان بود که تابستان از طاقت آنها به ستوه آمد و رخت گرمش را بر بست و جایش را به پاییز داد. پاییز آمد با اسب زرد یال افشانش تا مردان خدا را با مرکب زرین به مقصد حضرت دوست برساند. دوباره محرم شد. همان محرمی که سلطان حسین پا به عرصه‌ی زندگی گذاشت. محرم سال ۱۳۴۰ سلطان حسین نوزادی نحیف و گریان، اما اینک سربازی است خندان در خدمت ولی امر، مانند بلوط‌های زردکوه محکم و استوار. او ده روز قبل از عملیات محرم سال ۱۳۶۱ به مرخصی آمد. به دیدار خویشاوندان رفت. از پدر خواست تا گله را بفروشد و خانه را از روستای دهلران به شوشتر ببرد تا برادران کوچکترش درس بخوانند. پدر سخن فرزند را پذیرفت و به شوشتر مهاجرت کرد. سرانجام روزی که باید سلطان حسین برای آزادی وطن جان را فدا کند و حق را لیبیک گوید، نزدیک شد.

عملیات محرم با رمز یا زینب (س) پاییز سال ۱۳۶۱ شروع شد. یادتان هست آن شب که زنان ایل به یاد اسیری حضرت زینب (س) «گاه گریو»^۱ خواندند؟ همان شبی که سلطان حسین به دنیا آمد! اما در این محرم شهید شیخی خشمی شد تا از حلقوم سلاحش بر مزدوران و متجاوزان آتش بیارد.

روزهای بعد از عملیات دیگر صدای توپ‌ها و خمپاره‌ها را مردم شوش و شوشتر نمی‌شنیدند. دشمن کیلومترها عقب‌نشینی کرد. تنگه‌ی چذابه^۲ آزاد شد. سربازان خمینی با رمز یازینب (س) بر دشمن هجوم بردند. دشمن در مانده‌ی هیبت مردان بی‌ادعا شد.

وقتی فرمانده‌ی گردان شهید شیخی با بی‌سیم موقعیت را اعلام کرد، فرمانده لشکر تعجب نمود، زیرا چند کیلومتر جلوتر از اهداف از پیش تعیین شده، پیشروی کرده بودند و درست میان نیروهای عراقی قرار گرفته بودند. فرمانده لشکر از فرمانده‌ی گردان خواست که در تاریکی شب نیروها را به عقب برگرداند تا در محاصره نیفتند.

بعد از ظهر همان روز، باران شدیدی باریدن گرفت. باران رحمت فروبارید تا اربابه‌های دشمن مقهور رمل‌ها گردند. از عین خوش تا تنگه‌ی چذابه گورستان تانک‌ها و نفربرهای دشمن شد. هوا رو به تاریکی نهاد، گردان شهید شیخی با ذکر حسین حسین (ع) به عقب برگشتند. رودخانه‌ای فصلی از آب باران به طرف سربازان متجاوز طوفانی شده بود. نیروها به ستون چفیه‌ها را به یکدیگر گره زدند. سلطان حسین در دل آرزو کرد: «خدایا چه می‌شد که بر گرده‌ی این آب تا کربلا می‌رفتم؟» چند لحظه بعد، سینه‌ی سلطان حسین بوسگاه تر کشی شد و آرام سوار بر آب شد تا به اقیانوس سرخ شهادت کربلا ییان پیوندد. وقتی

۱- سرود خوانی و مرثیه در رثای مردگان.

۲- نام منطقه‌ای در غرب شهرستان بستان، مرز کشور ایران و عراق.

سربازان از عرض رودخانه عبور کردند خبری از شهید شیخی نبود، چفیه‌اش مانده بود بسته بر تفنگ سرباز جلویی، عجب هجرتی!

روز بعد که سیلاب فروکش کرد، عدّه زیادی از شهدا شناسایی شدند اما پیکر سلطان حسین پیدا نشد. چهارده روز بعد در مسیر رودخانه دستی از زیر ماسه‌ها پیدا شد. ماسه‌های نرم کنار زده شد. فرزند وطن چنان که در محرم به دنیا آمده بود در ماه محرم و در عملیات محرم رو به سوی کربلا در خاک خفته بود.

سرانجام در کنار شهیدان به خون خفته‌ی شهرستان شوشتر در مقام صاحب الزّمان(ع) به خاک سپرده شد و بر سنگ مزارش نوشتند:

گر مرد رهی میان خون باید رفت از پافتاده سرنگون باید رفت
تو پای در ره می‌نه و هیچ مگوی ره خود بگویدت که چون باید رفت^۱
پدر شهید مرحوم حاج عبدالحسین شیخی بیرگانی در تاریخ ۱۳۸۰/۷/۲۷ از دنیا رفت و مادرش مرحومه مشهدی خانم بس عزیزی نیز در تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۱۸ به ابدیت پیوست و بدن ایشان را در جوار فرزند شهیدشان در مقام صاحب الزّمان(ع) در قطعه‌ی والدین شهدا به خاک سپردند.



خانم بس عزیزی (مادر شهید)



عبدالحسین شیخی بیرگانی (پدر شهید)



سربازی پرکار و کم توقع

شهید محمد منجری

فرزند: محمد حسین

متولد: ۱۳۴۱

محل تولد: کوشک خلف

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۴/۱۰

محل شهادت: مهران

بهار ۱۳۴۱ ایل به طرف سردسیر کوچ کرد. روستاهای کوشک خلف خلوت شده بودند. چند روز بعد برزگران همراه همسران خود برگشتند تا کشتزارهای گندم و جو را درو کنند. درو شروع شد. قُرایِ برزگران^۱ از دو تا ده برزگر متفاوت بود. اما کمی پایین تر از کوشک خلف در چال خرسان تک برزگری خستگی ناپذیر، با قامتی میانه و بدنی استخوانی و محکم به مصاف خوشه‌های طلایی رفته بود. او بی وقفه خوشه‌ها را از پا می‌انداخت و بافه می‌کرد. شیخ محمدحسین جابری منجری به کمک همسرش آن سال توانستند دو خرمن گندم و جو را پُهلک^۲ بزنند. هنوز برکت گندم از کاه بیرون نیامده بود که خداوند دو بازوی دوقلوی توانا به شیخ عطا کرد، هفتم تیر ماه ۱۳۴۱ خداوند به شیخ دو فرزند پسر عطا کرد. ایشان یکی را محمد نامید و دیگری را حسین، چون دوستدار پیامبر و آل علی (ع) بود. او به پیامبر (ص) و امامان (ع) علاقه‌ی زیادی داشت و تکیه کلام و سوگندش: به جناب محمد (ص) و جناب علی (ع) بود. شیخ بسیار پرتلاش و کوشا بود و به روزی حلال اعتقاد داشت. بیشتر امورات زندگی را به تنهایی یا به کمک فرزندان خود انجام می‌داد. در

۱- گروه برزگران

۲- انباشتن بافه‌های چیده شده روی هم

کشاورزی و دامپروری از شراکت پرهیز می کرد. گله‌ی گوسفندی داشت. امرار معاش او از راه کشاورزی و دامپروری تأمین می شد. وقتی قافله‌ی برزگران به بیلاق برگشت، قنداقه‌های محمد و حسین در بغل مادرشان سوار بر تلمیت^۱ اسب از دور پیدا شد. برادران و خواهران دویدند، قنداقه‌ها را گرفتند و دست به دست چرخاندند و بوسیدند. شیخ با استراحتی کوتاه، دوباره داس درو را تیز کرد و در سردسیر دست به درو شد. پسرانش آنقدر بزرگ شده بودند که گله را نگهداری کنند. دخترانش نیز در تهیه‌ی نان، غذا و کارهای خانه کمک کار مادرشان بودند. آن سال هم محصولات کشاورزی از جو و گندم گرفته تا «هَلَر و ماشک»^۲ و شبدر به دست توانای شیخ درو شد. کم کم فصل تابستان رو به پایان می رفت و هوا رو به سردی نهاد. تابستان بیرگان^۳ با زردکوه پربرف، با صدای کبک‌های دری و زنگوله‌ی گوسفندان، با بوی خوش چویل و پونه و کرفس و گل‌های نیلوفری، با گل‌های رنگارنگ «ریواس و روناس»^۴ و گون از بهار هم بهاری تر بود! در سیاه‌چادر شیخ علاوه بر گهواره‌ی محمد و حسین یک مَشک پر از روغن خوش، دو مشک پر از پنیر و رازیان، انبان^۵‌هایی پر از کشک، قَرَا، قارچ، تری کوهی و بُن سُر^۶ به چشم می خورد. شیخ مقداری از گندم‌های برکت^۸ را دوباره به زمین خدا سپرد تا سال آینده کشتزاری سرسبز داشته باشد. مابقی را به آسیاب برد تا توشه‌ی راه گرمسیر خانواده‌اش باشد.

۲- زین و برگ اسب

۲- نوعی نخود و نوعی ماش که به مصرف احشام می‌رسد.

۳- دهستانی از توابع شهرستان کوهرنگ در استان چهارمحال و بختیاری.

۴- دو نوع گیاه که در رنگرزی و داروسازی کاربرد دارند.

۵- کیسه‌ی چرمی

۶- قره قروت

۷- گیاهی سردسیری که از جوشانده‌ی آن برای درمان درد کلیه و دفع سنگ کلیه استفاده می شود.

۸- خرمن گندم جدا شده از کاه و گلش

چُل چین‌های «حور به گول، مُم کله»^۲، چَم کُنار^۳، چال خِرسان، شیوندی^۴، ده دیمه در کوشک‌خلف، رد پای زندگی پرتلاش شیخ محمدحسین و فرزندان او در بیلاق و قشلاق است.

توده‌های ابر از بالای کُلنگچی^۵ خودنمایی کرد و این نشان آن بود که مال کُنون^۶ نزدیک است، ایل مهبّای کوچ به طرف گرمسیر شد. در بین راه هیجار، بانگ تفنگ، شیهِی اسبان، جایی صدای کِل و ساز و دُهل، در وارگه‌ای دیگر صدای لیکه^۷ و گاه گریو پای کُتل و مافه^۸، سکوت کوهستان و کوچ ایل را می‌شکست. بعد از مال کُنون و کوچ، سکوت سرد و سنگینی بر وارگه‌های خالی حاکم می‌شد! اکنون، به یاد هیاهوی چوپانان، به یاد مهربانی مادران و مادر بزرگان، به یاد مردان بزرگ و نجیب و پرتلاش، دل در قفس سینه بی‌قرار و بی‌تاب می‌شود!

بیا ای دل از اینجا پر بگیریم
بیا گم کرده‌ی دیرین خود را
ره کاشانه‌ی دیگر بگیریم
سراغ از لاله‌ی پرپر بگیریم^{۱۰}

نرمه‌های برف، چل چین وارگه‌ها را پر کرد و آثار ایل در توده‌های برف مدفون شد.

خواهران و برادران محمد را روزعلی صدا می‌زدند. روزعلی در خانواده‌ای با مهر و محبّت و در دامن طبیعتی باصفا رشد کرد. در کوشک‌خلف خواندن و

۱- سنگ چین، سکوی سنگی که عشایر لوازم زندگی خود را روی آن قرار می‌دهند.

۲- حور به گول: نام روستایی در دهستان بیرگان. مُم کله: نام وارگه‌ای در بیرگان کوه‌رنگ.

۳- نام روستایی در حومه‌ی شهرستان شوشتر

۴- نام دو وارگه‌ی زمستانه در جنوب کوشک‌خلف

۵- نام کوه بلندی در جنوب دهستان بیرگان در چهار محال و بختیاری

۶- هنگام کوچ عشایر

۷- صدای شیون زن

۸- کُتل: در بختیاری رسم است اگر بزرگی بمیرد، لوازم شخصی او را چون تفنگ و دوربین و البسه بر زین و برگ اسبش قرار می‌دهند و آن را به دور مافه: یادبود محل فوت، در مراسم سوگواری با ساز چپ و مرثیه خوانی، می‌چرخانند.

۹- محلی که عشایر سیاه‌چادرهایشان را در کنار هم برپا می‌کنند، محل سکونت عشایر.

۱۰- مرحوم دکتر قیصر امین‌پور

نوشتن را آموخت. از دوران نوجوانی وارد کار شد. بسیار کم حرف و کم توقع بود. در کارهای کشاورزی و دامپروری همراه برادران خود، عصای دست شیخ محمدحسین شد. لقب «شیخ» بدین سبب بود که ایشان اصالتاً از نسل جابر ابن عبدالله انصاری است. جابر یکی از یاران پیامبر (ص) در شهر مدینه بود. همان کسی که به پیامبر کمک کرد تا دین اسلام در جهان گسترش یابد. همان که در اربعین شهدای کربلا، سال ۶۱ هجری، اولین کسی بود که به زیارت قبر امام حسین (ع) و شهدای کربلا آمد و با بوییدن قبر شهدا، قبر امام حسین (ع) را پیدا کرد! جابر تا زمان امام محمد باقر (ع) زنده بود.



شیخ محمدحسین توانست یک خانواده‌ی شانزده نفره را که شامل دو همسر و یازده پسر و سه دختر بودند، به سامان برساند. ایشان در زندگی بسیار راستگو و پاک‌دامن بود.

محمد (روزعلی) نیز این صفات خوب را به ارث برده بود. او از جدش جابر آموخته بود که دین خدا را باید با زبان و مال و جان یاری نمود. در پاییز و زمستان واگویه‌های قلبی خود را وقتی گله در دامنه‌های جنوبی زاگرس در

شیوندی و چال خراسان به چرا مشغول بود از گلوی هفت‌بند خود، با نغمه‌ای دل‌نشین و محزون می‌سرود. نغمه‌ی او ناپایداری دنیا و جاودانگی روح و رسیدن به معبود ازلی بود. او بهار و تابستان در قُلل مرتفع اطراف زردکوه بختیاری در میان گل‌های رنگارنگ و خوشبو به سیر در طبیعت می‌پرداخت و نشانه‌های خداوند بزرگ و توانا را به چشم می‌دید و به دل تصدیق می‌کرد. محمد در سرما و گرما، پدر را یاری می‌داد. برادران بزرگتر ازدواج کردند و مستقل شدند. خواهران او نیز به خانه بخت رفتند. سال ۱۳۶۰ خانواده شیخ محمدحسین به بخش عقیلی گتوند مهاجرت کردند و در روستای محمدی ساکن شدند. شیخ پیر شده بود، پسران کوچکش، بزرگ شده بودند و چرخ زندگی او را در کشاورزی و دامپروری می‌چرخاندند. محمد (روزعلی) که جوانی برومند و قوی‌پنجه شده بود، بر خود لازم دید تا در لباس مقدس سربازی به یاری برادران دینی و رزمنده خود بشتابد، تا دین خدا و سرزمین خود را از زیر چکمه‌ی تجاوزگران آزاد کند. سال ۱۳۶۱ به خدمت سربازی اعزام



شد. در لشکر ۸۴ لرستان دو ماه آموزش دید، سپس همراه شهید باقر منجری در قالب گردان پیاده نظام به غرب کشور اعزام شد.

جبهه‌های سومار، سردشت و مهران شاهد دلاوری‌ها و جان‌فشانی‌های این سرباز شهید و هم‌زمانش بود.

او در طول یک سال و چند ماه که در جبهه بود، لحظه‌ای در دفاع از کشور و کیان اسلامی سستی به خود راه نداد. امروز برادران و خواهران او به داشتن چنین برادر سلحشور و دلاوری که جان برکف و با عشق به مولایش امام حسین (ع)، علی اکبروار به جنگ دشمنان رفت، افتخار می‌کنند.

شهید از زمان پیروزی انقلاب اسلامی به جمهوری اسلامی بسیار علاقه‌مند بود، در تمام انتخابات زمان زندگی خود شرکت می‌نمود. وجود شناسنامه‌اش که مهمور به مهر تمام انتخابات دوران زندگی اوست؛ گواه بر این ادعا است.

شهید منجزی در اوج سرمای زمستان و گرمای تابستان، با دلی پرنشاط و قلبی مطمئن به پاسداری از مرزهای غرب کشور همت گماشت. او چشم بیدار و بینای شب‌های تاریک سومار و مهران بود. سر خود را به خدا سپرده بود و مرد روزهای سخت و خطر بود.

سربازان بارها دیده بودند که محمد در بارش تیر و ترکش خمپاره‌ها مشغول انجام وظیفه است. در وجودش ترس معنا نداشت! بارها شاهد شهادت و عروج همقطاران خود بود. برای انتقام خون یاران شهیدش دندان‌ها را به هم می‌فشرد و برای انجام عملیات، لحظه‌شماری می‌کرد.

او با نگاه به سرخی شفق هنگام غروب، به یاد پیکر گلگون و به خون‌خفته‌ی یاران شهیدش می‌افتاد و آرام و بی‌صدا اشک از گوشه‌ی چشمانش جاری می‌شد و الماس دیدگان تیزبین خود را به اشک فراق می‌شست. گاه چشمان پرفروغ خود را تا کرانه‌ی آسمان خیره می‌نمود! خدا می‌داند که از نظرش چه خاطره‌هایی می‌گذشت! مرخصی آخر، به دیدن خواهران و برادران و خویشان رفت. کم حرف و نگاهش سنگین و عمیق شده بود. وقتی که به جبهه برگشت،

مادر به دل‌شوره افتاد، نگاهی به قامت جوان رشیدش کرد، صورتش را از عمق جان بوسید و کاسه‌ای آب زلال پشت سرش پاشید.

محمد برگشت و دستی تکان داد و چیزی گفت که مادر نشنید! سحرگاه روز دهم تیرماه ۱۳۶۳ دشمن از سپیده‌دم بارش تیر و توپ و خمپاره را آغاز نموده بود. محمد کاسه‌ی صبرش به سر آمد. تیربار را مسلح نمود تا پاسخی دندان‌شکن به آنها بدهد. سه پایه‌ی تیربار را روی خاکریز قرار داد و با غرّش آن، دشمن را مبهوت کرد! ناگاه خمپاره‌ای در نزدیکی او به زمین نشست و دست تقدیر ترکشی از آن را بر فرق سر محمد نشانید. خون پاکش خاک مهران را گلگون نمود و روح پاکش به ملکوت اعلا پیوست. پیکر پاک این سرباز فداکار وطن، بر دستان خواهران و برادران و مردم غیرتمند شوشتر تشییع و در گلزار شهدای شوشتر در مقام الزّمان (عج) به خاک سپرده شد. پدر شهید، شیخ محمدحسین انصاری منجزی در تاریخ ۱۳۸۱/۶/۴ و مادر داغدارش بی‌بی‌جان انصاری نیز در تاریخ ۱۳۹۰/۱/۶ با دنیا وداع کردند. پیکر این پدر و مادر زحمتکش و پاکدامن در قطعه‌ی والدین شهدا در مقام صاحب الزّمان (عج) به خاک سپرده شد.



بی‌بی‌جان انصاری (مادر شهید)



محمدحسین منجزی انصاری (پدر شهید)



سرباز سرباخته‌ی جبهه‌ی مهران

شهید باقر منجری

فرزند: لطفعلی

متولد: ۱۳۴۵/۱۱/۸

محل تولد: کوشک خلف

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۱۰/۲۶

محل شهادت: مهران

هشتم آذر ماه ۱۳۴۲ در روستای سرتنگ، دهستان کوشک خلف، زمانی که مش لطفعلی از صبح تا شب با یک جفت و رزّا^۱ در حال خیش بود، تا دانه‌های گندم را به امید رویش در دل زمین بکارد، خداوند پنجمین فرزند پسر را به او هدیه داد. وی مرد دین و عمل بود، نام فرزندش را باقر گذاشت تا آخرین فرزند وی مانند دیگر فرزندان، مزین به نام ائمه‌ی اطهار(ع) باشد.

آن مرد مؤمن و تلاشگر هم کشاورزی می کرد هم دامپروری. نمازش ترک نمی شد. هنگامی که پای برکت گندم می نشست تا آن را کیل^۲ کند، با نام و یاد خدا و صلوات بر پیامبر(ص) و ائمه(ع) آغاز می کرد. هیچگاه زکات و حق مستمندان را فراموش نمی کرد. ابتدا زکات و حق فقرا را کنار می گذاشت، بعد خرمن را برداشت می نمود. سرانجام خمس نعمت پسران را نیز در راه خدا اهدا کرد تا به تمام دستورات دین و قرآن عمل کرده باشد.

باقر کودکی بسیار فعال و پرجنب و جوش بود که روی زمین آرام و قرار نداشت. او با دو خواهر و چهار برادرش بسیار مهربان و مأنوس بود، طوری که اگر یک روز آنها را نمی دید، دلتنگ می شد.

۱- گاو نر

۲- پیمانه و اندازه گیری خرمن گندم.

روستای سرتنگ کنار تنگه‌ای نه چندان عمیق، نزدیک آبراه چشمه‌ی تلخاب، پای کوهی بلند با تخته سنگ‌های بزرگ قرار داشت. ساکنان روستا حدود بیست خانوار بودند. همه خویشاوند و با هم بسیار مهربان و صمیمی بودند که اکنون خالی از سکنه است. جنس ساختمان‌های روستا از سنگ و گچ و گل بود. پدر و مادر شهید باقر منجزی متدین، صبور و زحمتکش و در بین اهالی روستا، پاکی و نجابت آنها زبانزد بود. سخاوت، احترام، خوش خلقی، گذشت، عبادت و اطاعت خداوند از ویژگی‌های بارز آن خانواده بود.

باقر سال ۱۳۴۸ به درس خواندن مشغول شد. بعد از گذراندن دوران ابتدایی، ترک تحصیل کرد چون مدرسه‌ی راهنمایی در روستا و روستاهای همجوار وجود نداشت.

او با سن اندکش پدر را در کشاورزی و مادر را در کارهای خانه یاری می‌نمود. بعضی اوقات نیز برادرش را در نگهداری گله کمک می‌کرد. او بازوی توانمند پدرش بود. سه برادر بزرگش ازدواج کردند و زندگی مستقلی را در مسجد سلیمان و شوشتر و اهواز آغاز کردند، اما سال ۱۳۵۷ برادر سومی او در اهواز از روی اسکله آهنی پایین افتاد و به رحمت خدا پیوست. خواهرانش نیز به خانه‌ی بخت رفتند.

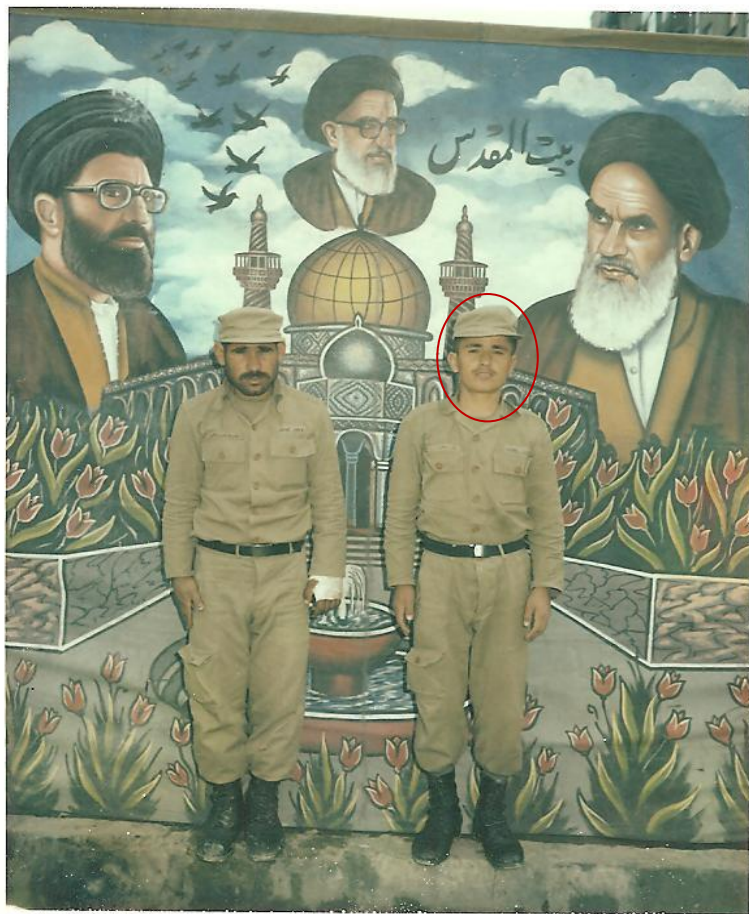
سال ۱۳۶۱، باقر جوانی با اراده و قوی شده بود. خود را به حوزه‌ی نظام وظیفه‌ی مسجد سلیمان معرفی کرد و اول بهمن ماه به سربازی اعزام شد.

او بر حسب وظیفه بر خود لازم دید تا از دین و میهن دفاع کند. دوران آموزشی را در پادگان آموزشی لشکر ۸۴ لرستان گذراند و سپس در قالب گردان پیاده نظام به جبهه‌های غرب کشور اعزام شد. شهید در جبهه‌ی حق علیه باطل اندکی ترس به دل راه نمی‌داد. در انجام مأموریت‌های سخت، توانمند و موفق بود. همزمان او هنوز از چالاکی و فرزی باقر تعریف می‌کنند.



او در اوج درگیرهای سخت و باران تیر و ترکش مثل کوه استوار بود. لحظه‌ای ترس و یأس به خود راه نمی‌داد. گاهی به هم‌زمان گلوله می‌رساند، زمانی رزمندگان مجروح را به دوش می‌گرفت تا به درمانگاه برساند و در مصاف با دشمن، پیروز میدان بود، زمانی که سربازان دشمن در دل شیارهای کوهستانی سومار و مهران به خود می‌لرزیدند، باقر با قلبی آکنده از ایمان به خدا چون شیر می‌گرید!

او اهل جنگ نبود، از خون و خونریزی بیزار بود اما ناچار به جهاد بود. به حکم دین و قرآن و ولی امر می جنگید تا دشمن تجاوزگر را در جای خود بنشانند. امام خمینی فرمودند: «ما اهل جنگ نیستیم اما اگر کسی ما را تهدید کند و مورد تجاوز قرار دهد دهانش را خُرد می کنیم». او از مکتب امام علی (ع) آموخته بود، نه بر کسی باید زور گفت و نه باید حرف زور را تحمل کرد. او به حکم قرآن؛ «و قَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ» عمل می کرد.



۱- سوره بقره، آیه ۱۹۳: با کافران بجنگید تا فتنه از بین برود.

باقر از دین و میهن و شرافت دفاع کرد و دلگرم و امیدوار به این آیه بود: «آنانی که با جان و مالشان با خدا معامله می کنند، پاداش آنها بهشت جاودان است»^۱. او موظف به انجام تکلیف بود، کشته شدن یا پیروز شدن برایش اهمیّت نداشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی دولتمردان به دهستان کوشک خلف رفتند و وعده دادند که برایشان جاده، آب، برق، امکانات آموزشی، بهداشتی و درمانی مهیا کنند اما با شروع جنگ تحمیلی، بیشتر امکانات و هزینه‌های دولت صرف جنگ و جبهه شد و خدمات رسانی به روستاها گُند شد.

در دهستان کوشک خلف جاده‌ی مواصلاتی بین روستاها احداث شد، یک باب دبستان سه کلاسه به نام شهید باقر منجری ساخته و مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

آن روستاییان کوشا نیز همگام با دولت، از اهدای گندم و گوسفند به جبهه دریغ نمی کردند. همین روستاهای کوچک «چهار شهید»^۲، دو آزاده و چندین جانباز تقدیم دین و میهن کردند. آنها برای دسترسی به مدرسه راهنمایی، دبیرستان، دانشگاه، امکانات رفاهی و بهداشتی، مجبور به مهاجرت شدند، اما از صفای روستا، سکوت کوهستان، صدای جویبار، یکرنگی مردم، صافی جاخرمن، بوی نان تیری، انبارهای گندم، صدای زنگوله‌های گوسفندان، «ملا»^۳ مشک دوغ، خنکی آب مشک‌های کهنه که به آویزه‌های دروازه‌ی خانه آویزان می شد، درختان گُناری که سالیان مدیدی شیرهی جانشان را هر بهار به کام مردم می‌بخشیدند، دل نمی‌کنند. صدای «بَرَد آر»^۴، صدای کَرکیت^۵

۱- سوره توبه، آیه‌ی ۱۱۱

۲- شهید باقر منجری، شهید محمد منجری، شهید علیمردان محمّدی، شهید علی‌اکبر منجری.

۳- سه پایه‌ی چوبی که روستاییان مشک آب و مشک دوغ را به آن آویزان می‌کنند.

۴- آسیاب دستی، شامل دو سنگ است که سنگ زیرین کمی گود و ثابت است و سنگ بالایی روی سنگ زیرین با دست به حرکت درمی‌آید تا دانه‌های گندم را خرد نماید.

۵- دفتین

که تار و پود تمدار^۱ها را به هم محکم می‌بافت، صدای هیجار^۲ و «خویباری»^۳، صدای دهمدار^۴، «داد و رو برزگری»^۵، صدای کل^۶، «گلمی دای گل»^۷، «صدای گاه‌گریو»^۸ زنان و مردان مهربان مال در سوگ گذشتگان، زمین‌هایی که به دست مردان و زنان سنگ‌چین شده بود و آن هیاری^۹ هنگام «شل‌کشی»^{۱۰} و درو عواملی بودند که نمی‌گذاشت، مردم روستاها را ترک کنند.

سال ۱۳۶۳ فرا رسید، پدر و مادر باقر خواستند آخرین پسرشان را نیز در همان خانه در لباس دامادی ببینند. باقر دو ماهی یک بار به مرخصی می‌آمد و با آمدنش خانه شلوغ می‌شد. کارها به سرعت انجام می‌گرفت. دیگر برادران از شوستر و مسجد سلیمان می‌آمدند و خانه دوباره مثل اول پر سر و صدا می‌شد. نوه‌ها با پدر بزرگ و مادر بزرگ گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند.

تابستان و پاییز سال ۱۳۶۳ به سرعت گذشت. مشهدی لطفعلی دلگرم به اینکه چند روز دیگر باقر از جبهه برمی‌گردد، شال را آویزان کرد تا فرزند رشیدش آن را به کمر ببندد و امور خانه را سامان ببخشد. آن سال به کمک فرزندان دیگر کشت کرد و چشم به راه باقر ماند.

باقر در کنار سربازان وطن در جبهه‌ی مهران به کمین نشسته بود تا انتقام هم‌رمز شهیدش محمد منجزی را که از کودکی با هم بودند و تابستان ۱۳۶۳ در خون

۱- دار قالی

۲- فریاد کمک‌خواهی

۳- خواب و بیداری در شب، هوشیاری

۴- سردسته‌ی برزگران

۵- سرودی که برزگران هنگام درو می‌خوانند.

۶- فریاد شادی زنان

۷- آواز شاد و تغزلی قوم بختیاری

۸- مرثیه و گریه در سوگ مردگان در قوم بختیاری

۹- همیاری و کمک به دیگران

۱۰- حمل دسته‌های گندم به جاخرمن با تور مخصوصی به نام شل با خر و قاطر.

غلطید، بگیرد. او و رزمندگان دیگر مانند پولاد در مقابل دشمن ایستادند تا امروز ما راحت بخوابیم، آنها رفتند تا ما بمانیم. اگر فراموش شوند، افسوس به یک جو غیرت!..... امان از فراموشی لاله‌ها!



یک شب سرد، باقر به گونی‌های پر از خاک سنگر تکیه زده بود؛ سکوت شب را گاه صدای خمپاره‌ای یا ناله‌ی تیرباری می‌شکست. فکرش به پرواز درآمد به روستا رسید. پدر و مادر را تجسم کرد که پای چاله نشسته‌اند. به آن قوری چینی وسط زغال‌ها، که بخار دلش را بی‌وقفه بیرون می‌داد، زل زد، به روزی که همراه شهید محمد منجری به سربازی اعزام شده بود و ...

دلش گرفت. نکند روز برگشت و ترخیص، مادر محمد او را ببیند و دلش بشکنند. از طرف دیگر دل کندن از دوستان صمیمی که هر کدام از شهر و روستایی آمده بودند، سخت بود. او نزدیک دو سال در جبهه‌های غرب، با خاکریز و سنگر و تفنگ، با زندگی ساده و یک‌رنگ جبهه اُخت شده بود.

صبح روز بعد، هنگام صبحانه، دوستی از باقر پرسید: کی اعزام شدی؟ گفت: اول بهمن ۶۱، چهارروز از خدمتم باقیمانده است. من هم رفتنی هستم! سرباز دیگری گفت: خوش به حالت! باقر در سکوت غریبی فرورفته بود. همه از او شیرینی ترخیصی خواستند.

باقر گفت: اگر فرمانده اجازه بده به مهران می‌روم و برایتان شیرینی می‌خرم. صبحانه تمام شد. نزدیک ساعت ده، دشمن خط را یکپارچه زیر گلوله‌های توپ و خمپاره می‌کوبید. ترکش‌های داغ در قلب گونی‌های خاک می‌نشست و سرد می‌شد.

نوبت باقر بود که به سنگر دیده‌بانی برود. بند پوتین‌ها را محکم بست. حمایل را به شانه آویخت. فانوسقه را محکم کرد. خشابها را به حمایل آویخت. کلاه آهنی را بر سر گذاشت، تفنگ را برداشت و از سنگر بیرون رفت. هم‌زمان از او خواستند که چند لحظه صبر کند تا خط آرام شود. باقر گفت: «نوبت پُست من است، خودم را به سرعت به سنگر می‌رسانم» و از سنگر بیرون رفت. هنوز به سنگر دیده‌بانی نرسیده بود که زوزه‌ی خمپاره‌ای او را زمین‌گیر کرد. سهم باقر از آن خمپاره‌ی آتشین دو ترکش شد؛ یکی از زیر لبه‌ی کلاه عبور کرد و بر جمجمه‌اش نشست و دیگری پاشنه‌ی پای غزال تیزپای جبهه مهران را با کفش جدا نمود تا او را از حرکت بازدارد.

آن جوان پرجنب و جوش و چابک در آغوش خاک مهران آرام رو به قبله دراز کشید و خون گرمش بر زمین جاری شد. همسنگران او را به سرعت به بهداری رساندند. روی برانکار، لحظه‌ای چشمان را باز کرد و با جنباندن لبها برای همیشه چشمان را بست، لبها را بر هم گذاشت و به خدا پیوست.

آن روز ۱۳۶۳/۱۰/۲۶ بود، و باقر چهار روز قبل از اتمام دوران سربازی در جبهه‌ی مهران به معراج پرواز کرد.

طریق عشق و ایمان می‌شناسند
شهیدان را شهیدان می‌شناسند^۱

خوشا آنان که جانان می‌شناسند
بسی گفتیم و گفتند از شهیدان

پیکر شهید باقر منجری را به معراج شهدای مسجد سلیمان بردند. پدر و مادرش در انتظار برگشت او لحظه شماری می کردند، که یکی از هم‌زمان باقر خیر آورد؛ خبری در راه است! و پرده‌ای بر پیشانی دروازه‌ی خانه‌ی مشهدی لطفعلی نصب شد که بر آن نوشته شده بود: «عروج ملکوتی سرباز فداکار اسلام شهید باقر منجری را به خانواده‌ی محترمش تبریک و تسلیت می گوئیم».

تابوت باقر بر سر دستان روستاییان و خویشاوندان تشییع شد و در قبرستان دهستان کوشک خلف کنار اجداد بزرگوارش به خاک سپرده شد. بعد از آن، سال ۱۳۶۴ روستاییان دهستان کوشک خلف، عده‌ای به شوشتر و عده‌ای به روستای شهید محمدی در بخش عقیلی مهاجرت کردند و اکنون «شش روستای دهستان کوشک خلف»^۱ خالی از سکنه است.

خانواده‌ی داغدار شهید باقر منجری نیز سال ۱۳۶۵ به روستای محمدی مهاجرت کردند. مادر شهید بی بی کوچک تقی زاده در تاریخ ۱۳۸۱/۱۲/۲۸ و پدر ایشان مشهدی لطفعلی منجری در تاریخ ۱۳۸۵/۱۰/۷ به رحمت ایزدی پیوستند و هر دو در گلزار شهید گمنام روستای محمدی به خاک سپرده شدند.



بی بی کوچک تقی زاده (مادر شهید)



لطفعلی منجری (پدر شهید)

۱- روستاهای دهستان کوشک خلف: ده صالحوند، سرتنگ، ده دیمه، بنه‌ی آغفور، ده مش راه خدا، تلخاب شوره.



لبخند شهادت

شهید مرادعلی منجری

فرزند: بختیار

متولد: ۱۳۴۷/۱/۳

محل تولد: روستای محمدی (ظلم آباد)

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۶

محل شهادت: فاو عراق

آن روزها باران سر و زلف دیوارهای کاه گلی روستای ظلم آباد را شسته و روستا نفسی تازه کرده بود. باران رحمت خداوند پیک شادی بود که دل روستاییان را به شاخه‌ی امید وصل می کرد. آنان آرزوهایشان را برآورده می دیدند، پس گل می گفتند و گل می شنیدند تا در بهار، آرزوهایشان به گل بنشیند. بعد از آن، سرمای زمستان میهمان خانه‌ها شد. شب‌ها طولانی شد و مردم روستا کنار مَجُورِه‌های آتش به درد دل و خاطره‌های یکدیگر گوش می سپردند. بین آن مردم، کامل مردی بود که داستان زندگی خود را برای همسایگان بازگو می کرد. او تلخی‌های گذشته را نیز با زبانی شیرین ادا می کرد؛ دوران یتیمی، روزگار فقر و تنگدستی، سال‌های قحطی و خشکسالی، حادثه‌ی درگذشت همسر و شریک زندگی را صبورانه و شیرین بیان می کرد و آخرش می گفت: «هر چه از دوست آید خوش آید!» او سختی‌ها را خلاصه می گفت و خوبی و خوشی‌ها را تفسیر می کرد تا شنوندگان آزرده‌خاطر نشوند.

شیخ بختیار منجری از همسر اولش پسری داشت که تمام دلخوشی او در زندگی بود. ایشان مردی صبور و صاف و مهربان بود که در زندگی، کسی از

۱- مجمر، آتشدان گلی، منقل

او دلگیر نشد. چندین سال از مرگ همسرش می گذشت و صبورانه زندگی پر مشقت را همراه تنها پسرش پشت سر می نهاد. زندگی در روستا بدون مادر و همسر سخت بود. چه شب‌هایی که این پدر و پسر گرسنه سر بر بالین گذاشتند و دم برنیاوردند! خانه‌شان خلوت بود. بعد از یک روز که از صحرا به خانه برمی گشتند، اجاقشان سرد بود، و سفره خالی. درد هجران همسر و مادری مهربان، تا عمق جان پدر و پسر رسوخ می کرد و اگر ریزش اشک نبود جگرهایشان سوخته می شد!

شیخ بختیار به اصرار خویشاوندان برای بار دوم با خانم بی بی نساء فرهادی، دختر یکی از خویشاوندان ازدواج کرد. کم کم زندگی این خانواده رو به بهبودی نهاد. کانون خانواده‌ی آنها گرم شد. پدر و پسر در تلاش بودند. از راه دامپروری امرار معاش می کردند و به روزی حلال و کرامت خداوند امیدوار بودند. شیخ، مردی متدین و صادق بود که نمازش ترک نمی شد. سرش به کار خودش بود و با تلاش و کار فراوان چرخ زندگی را به حرکت وامی داشت. او گله را از کوجهای خاکی روستا، بعد از نماز صبح به قصد رساندن به چراگاه بیرون می برد و مغرب به خانه برمی گشت. ورد زبانش یا امیرالمؤمنین بود. سحرگاه روز سوم فروردین ماه ۱۳۴۷ گریه‌های نوزادی سکوت خانه‌ی او را شکست! نامش را مرادعلی گذاشت چون معتقد بود با توسل به مولا علی (ع) آرزو و مراد هر انسانی برآورده می شود. پسر دوم وی به مراد معروف شد.

مراد کودکی باهوش، قوی، بااراده، شجاع و نترس بود. مثل اینکه خداوند او را برای مخاطرات آفریده بود! او به سرعت رشد کرد، وارد دبستان امید روستا شد و تا کلاس سوم ابتدایی درس خواند، بعد از آن، خداوند به شیخ دختری نیز عطا کرد. سال ۱۳۵۶ شیخ بختیار دیگر توان کار کردن نداشت، گوسفندان را فروخت. پسر بزرگش نیز ازدواج کرده و صاحب سه فرزند شده بود. آنها منبع

درآمدی در روستا نداشتند. پس تصمیم گرفتند به شوستر مهاجرت کنند. آنجا پسر بزرگ شیخ بختیار در شرکت کشت و صنعت کارون مشغول کار شد. مرادعلی نیز به کارگری پرداخت. سال ۱۳۵۸ برادر بزرگ مراد مستقل شد. پس مراد نان آور یک خانواده‌ی چهار نفره شد. قدرت بدنی زیاد و جسارت فروان مراد را از همسالان متمایز می‌نمود، وی دارای اعتقادات مذهبی محکمی بود. مرتب به دیدن خویشاوندان می‌رفت. تا جایی که می‌توانست به آنها کمک می‌نمود. با پیروزی انقلاب اسلامی که کانون‌های قرآنی در مساجد فعال شد، مراد روزها کار می‌کرد تا هزینه زندگی پدر و مادر و خواهرش را تأمین کند و شبها در کلاس‌های عقیدتی - سیاسی مساجد شرکت می‌کرد.

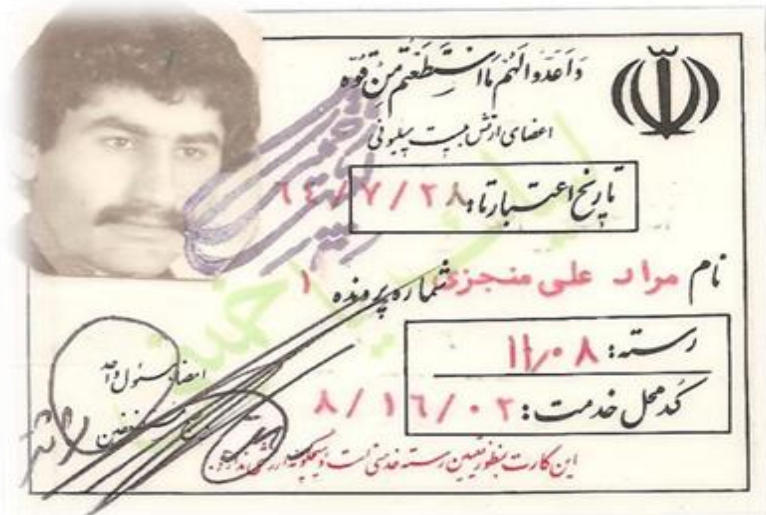
سال ۱۳۶۰ شیخ بختیار دار فانی را وداع گفت و در جوار بقعه‌ی سید محمد گلابی در شوستر به خاک سپرده شد. آن سال مراد نیز به عضویت بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شوستر درآمد. وی روزهایی که نوبت استراحتش بود به کارگری می‌پرداخت یا اینکه به کمک خویشاوندان می‌شتافت. مراد در کارهای ساختمانی استاد شده بود.

اوایل سال ۱۳۶۱ با دختر یکی از بستگان به نام فاطمه رحمانی ازدواج کرد و حاصل ازدواج آنان سه فرزند شد به نام‌های: روح‌الله، زهرا و زهره. شهید با وجود اینکه سرپرست یک خانواده‌ی پنج نفره بود هنگام عملیات‌های مختلف به جبهه می‌رفت. پیرو محض ولایت امام خمینی (ره) بود. او با سن کمش از فقرا و ضعفا حمایت می‌کرد. به دوستان و آشنایان توصیه می‌کرد که به جبهه بروند، زیرا جنگ بین ایران و عراق را جنگ نمی‌دانست، بلکه می‌گفت: «ما دفاع می‌کنیم. اگر به جبهه نرویم دشمنان وطن و خانه‌های ما را اشغال خواهند کرد و ما باید نوکر آنها باشیم».

بارها مادر، خواهر و همسرش او را از رفتن به جبهه منع می کردند، اما او با جدیت و اعتقادی محکم می گفت: «مگر من از حضرت علی اکبر(ع) بهتر هستم؟ شما باید مثل حضرت زینب(س) صبور و مقاوم باشید. اگر شهید شدم مبادا بی تابی کنید و صدای شما را مردم بفهمند».



اوایل زمستان سال ۱۳۶۴ در حالی که مادرش سخت مریض و همسرش باردار بود، و سپاه ناحیه‌ی شوشتر نیز به وجود او در شهر نیاز داشت، داوطلبانه راهی جبهه شد. او به جهادگران گردان مالک اشتر شوشتر و گتوند پیوست و به عنوان تیربارچی گروهان حبیب ابن مظاهر ایفای نقش کرد. او مانند سرداری باتجربه بود که سالیان سال، گرد و غبار میدان جنگ بر تن او نشسته باشد. وی نه تنها خود را به خداوند سپرده بود، بلکه مادر دردمند، همسر، برادر، خواهر و دو فرزند خردسالش را نیز به خداوند بزرگ سپرد تا آیندگان بدانند که حزب الله در راه خدا تمام هستی خود را فدا می کند.



مراد در آخرین مرخصی به دیدار خویشاوندان رفت. به خانواده‌اش با یقین کامل گفت: «در عملیات آینده شهید خواهم شد. از مادر و خواهر و همسرم می‌خواهم که صبور باشند و دشمنان را شاد نمایند». مراد در کمال شجاعت با تیربارش بر دشمن رگبار یأس بارید. او به میعادگاه وصل رسیده بود و می‌خواست عطش هجران خود را با رسیدن به زمزم شهادت سیراب نماید و از آن جوش و خروش همیشگی خود به آرامش ابدی برسد.

گردان مالک اشتر بیستم بهمن در نخلستان حاشیه‌ی اروندکنار^۱ مستقر شد. عملیات والفجر ۸ شب ۲۲ بهمن با رمز یا زهرا شروع شد. بعد از شکستن خط اول نیروهای عراقی به وسیله‌ی غواصان دلاور، رزمندگان سوار بر قایق‌ها شدند و خود را به آن طرف اروند رساندند. چون اروند طوفانی شده بود، چندین قایق واژگون شد و چندین نفر از رزمندگان برای همیشه گمنام و مفقودالثر به سوی خدا شتافتند. همراه با سپیده‌ی سحر، رزمندگان گردان مالک اشتر با نیروهای بعثی درگیر شدند. دشمن با ضد‌هوایی چهار لول مردان خدا را هدف قرار داد.

۱- شهرستانی ۶۰ کیلومتری جنوب آبادان، در ساحل اروندرود.

سرانجام دشمن مبهوت خشم مردان خدا شد. آنان وارد بندر مهم فاو شدند. شهر را پاکسازی کردند و عده‌ی زیادی از نیروهای دشمن را نیز اسیر کردند. یکی از هم‌زمان شهید می‌گوید: روز ۲۶ بهمن دشمن پاتک سنگینی نمود، تا اذان ظهر باران تیر و ترکش بر ما می‌بارید.



شهید مرادعلی مداوم بر سر تکاورانی که از کانال‌های روبرو قصد نزدیک شدن به ما را داشتند، با تیربارش، شلیک می‌نمود. با سخنانش به ما روحیه می‌داد و می‌گفت: نترسید شیران جنگی، لبخند می‌زد و بانگ تکبیرش بلند بود. بعد از ظهر، حجم آتش دشمن کم شد. عده‌ای از نیروهای عراقی کشته شدند و عده‌ای هم عقب‌نشینی کرده بودند. مرادعلی نماز ظهر و عصر را خواند. عجیب شاد و سرحال به نظر می‌رسید! پیکر شهدا و مجروحین گردان به پشت جبهه منتقل شدند. قرار بود همان روز گردانی تازه‌نفس جایگزین گردان مالک اشتر شود تا گردان مالک برای استراحت و تجدید قوا به عقب برگردد. خط نسبتاً آرام بود. گاهی صدای توپ و خمپاره‌ای سکوت دشت شرقی فاو را می‌شکست. گردانی به صف از درون کانال خود را به خاکریز رساند و گردان

مالک آماده‌ی برگشتن به عقب شد. مراد خندان در اول ستون قرار گرفت و وارد کانال شد. چند قدمی برنداشته بود که گوی آتشی در برابرش بر زمین نشست! گلوله‌ی خمپاره مأموریت یافته بود تا مراد را به مراد و آرزویش برساند. سینه و شکم او آماج چندین ترکش شد و شکافت. او آرام لبخند می‌زد و می‌گفت: چیز مهمی نیست. خوب می‌شوم! فرمانده گروهان و یک نفر دیگر او را روی برانکار گذاشتند. امدادگر هرچه بانداژ داشت دور بدن او بست. مراد تا لحظه‌ای که چشمانش را روی هم گذاشت و بیهوش شد، لبخند می‌زد و مانند گل شکوفا می‌شد. بار آخر لبانش را با ذکر شهادتین باز و بسته نمود و آرام روحش به پرواز درآمد و ملکوتی شد.



پیکر او و چند شهید دیگر روی دستان مردم شهیدپرور شوشتر، خویشاوندان و دوستان تشییع و در گلزار شهدای شوشتر به خاک سپرده شدند. شش ماه بعد از شهادت شهید، فرزند سوم او زهره متولد شد. در این راستا همسر شهید، زحمات زیادی را متحمل شد. ایشان برای فرزندانش هم پدر بود و هم مادر. مادر، خواهر، همسر و سه فرزند شهید در کنار هم، با مهربانی و صبر

زندگی کردند. آنان می دانستند که صدای پرصلابت و مهربان مراد را دیگر نخواهند شنید. نیک می دانستند تکیه گاه و پشت و پناه خود را از دست داده اند. پس بر خداوند توکل کردند و صبر پیشه نمودند.

دختر بزرگ شهید، زهرا که غم ندیدن و نداشتن پدر را نمی توانست تحمل کند، سرانجام اسفند ماه ۱۳۸۵ به پدر پیوست و در کنار او به آرامش ابدی رسید. اکنون زهره به خانه ی بخت رفته و روح الله جانشین شایسته ای برای پدر گردیده است. همسر رنج کشیده و صبور مرادعلی کنار فرزندان، زندگی آرامی دارد و قاب عکس مرادعلی زینت بخش خانه ی آنهاست. آنان در تلاقی نگاهشان با تصویر آن شهید بزرگوار، زمزمه می کنند:

تنی از زخم ترکش چاک چاک است
سر و دستی رها در زلف خاک است
اگر دنبال کوی یار هستی
نشانی های او در این پلاک است^۱



بی بی نساء فرهادی (مادر شهید)



شیخ بختیار منجزی (پدر شهید)

۱- هوشنگ بهداروند

وصیت‌نامه‌ی شهید مرادعلی منجری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

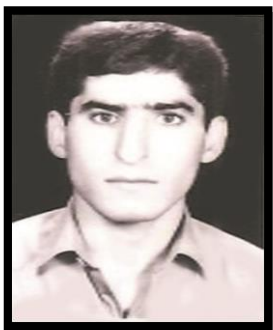
«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ:

هرگز مپندارید آنان که در راه خدا کشته می‌شوند مرده‌اند، بلکه آنان زنده‌اند و نزد خدا روزی می‌خورند».

با سلام به حضرت امام زمان (عج) و نایب برحقش امام امت، ابرمرد جهان اسلام، خمینی کبیر و با سلام و درود به روان پاک و مطهر شهدای اسلام، به ویژه شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی. سلام به شما امت غیور و انقلابی، سلام به مادر مهربان، برادر عزیز، خواهر محترم و خانواده‌ی گرامیم. از آن جایی که بیش از هفت سال از عمر پربرکت انقلاب اسلامی می‌گذرد، در این مدت، دشمنان قسم‌خورده‌ی اسلام و انقلاب اسلامی جهت از بین بردن این نهضت اسلامی به پا خاستند و تا کنون از پای ننشسته‌اند و به طور مداوم، در صدد توطئه بوده و هستند، لذا بر ملت مسلمان و غیور است که پیرمردان همچون حبیب ابن مظاهر شجاعانه و جوانان و نوجوانان مانند علی اکبر (ع) و قاسم (ع) برخیزند و به جنایات آمریکای جنایت‌پیشه و مزدور افلقیش صدام صهیونیستی خاتمه دهند و آن جنایتکار را به جزای اعمال پلیدش برسانند. تا کی ما می‌توانیم شاهد و نظاره‌گر به خون‌غلتیدن این همه عزیزانمان باشیم؟ تا کی می‌توانیم شاهد به خاک و خون کشیدن تازه دامادان و نوعروسان، پیرمردان و جوانان و زنان بی‌گناه در شهرهایمان باشیم؟ آیا ما نبودیم که می‌گفتیم: «ای امام حسین (ع) کاش ما نیز با شما بودیم و در مقابل دشمنان مبارزه می‌کردیم؟» آری، ای مسلمانان و ای غیرتمندان؛ امروز به همان صورتی که صدای مظلومیّت امام حسین (ع) در سرزمین کربلا بلند بود، صدای مظلومیّت اسلام عزیز تمام گیتی را فرا گرفته است. به داد اسلام عزیز برسید.

مسأله‌ی جنگ تحمیلی عراق، جنگ بین دو کشور نیست، بلکه همانطوری که حضرت امام فرموده‌اند: «جنگ بین تمام اسلام و کفر است». پس بشتابید و دل به این دنیای مشغول کننده نبندید و به فریاد اسلام برسید تا در برابر پروردگار صاحب آبرو شوید. اما توصیه‌ای به خانواده محترم دارم، به ویژه مادر مهربانم که سال‌ها، از طفولیت تا کنون برای بنده‌ی حقیر زحمت کشیده‌اند، نمی دانم با چه زبانی از ایشان قدردانی کنم! زبانم نسبت به قدردانی قاصر است و توانایی آن را ندارد. برای شما این افتخار است که فرزندان را همچون علی اکبر(ع) به میدان نبرد حق علیه باطل فرستاده‌اید. اگر لیاقت آن را داشته باشم که به فیض شهادت برسم، سعادت است که نصیب هر کس نمی‌شود! این تقاضا را از شما مادر مهربان، برادر بزرگوار، خواهر محترم و همچنین همسر محترم دارم که اگر می‌خواهید برای بنده گریه کنید و عزاداری نمایید، فقط به یاد مظلومیت امام حسین(ع) و علی اکبر حسین گریه کنید. از شما عزیزان صراحتاً خواستار این هستم، خدای نکرده کاری نکنید که موجب خوشحالی دشمنان به ویژه منافقین داخلی واقع گردد. ضمن رساندن سلام به زن برادر محترم، به دختران برادرم، به پسر برادر عزیزم غلامرضا، فرزندان عزیز و محترم: روح‌الله و زهرا و تمام اقوام و خویشاوندان، از همگی شما حالیت طلبیده و اگر شما عزیزان از بنده‌ی حقیر نگرانی داشته‌اید یا برای شما نگرانی ایجاد نموده‌ام، به بزرگی خودتان مرا ببخشید.

مرادعلی منجری ۱۳۶۴/۱۰/۲۸



من شهید می شوم!

شهید منصور زکی

فرزند: جواد

تولد: ۱۳۴۵

محل تولد: روستای رودنی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۳/۲۵

محل شهادت: پیرانشهر

چون لاله فقط به عشق لبخند زدند
چون داغ شقایق به دل خواب خدا
چه بسا عمر کم باشد اما پر خیر و برکت. چه افراد زیادی که روی این گرهی
خاکی زندگی می کنند اما نه سودی برای خودشان دارند و نه برای دیگران.
انسان هر چند عمرش زیاد باشد، اگر از این نعمت درست استفاده نکند، در
خسران و زیان است، مردهی متحرک است. زندگی انسان، با ایمان و عمل
صالح سودمند است. شهادت در راه خدا، ایمان به اصول دین و عمل به فروع
دین است. شهادت پروازی است از زمین به ملکوت. وصالی است برای انسان
کامل و کمالی است از رحمت خداوندی که نصیب مردان خدا می شود.

شهید منصور زکی فرزند جواد، خرداد ماه سال ۱۳۴۵ در روستای رودنی، بخش
عقیلی از توابع شهرستان گتوند به دنیا آمد. پدر و مادر وی بسیار پاکدامن،
مؤمن و دوستدار ائمه‌ی اطهار(ع) بوده‌اند. آنها با زحمت فروان توانستند دو پسر
و سه دختر را با صحت و سلامت پرورش دهند، اما مرگ منصور و یکی از
دختران، آن خانواده را داغدار نمود. منصور دوران دبستان را سال ۱۳۵۱ در
دبستان کیوان روستای رودنی آغاز نمود. خانواده‌ی شهید سال ۱۳۵۵ به شوشتر

مهاجرت کردند چون مش جواد در بیمارستان آن شهر کار می کرد. منصور در شوشتر دیگر درس نخواند، چون به زندگی در شهر علاقه‌ای نداشت! خانواده‌ی شهید، سال ۱۳۶۰ به روستا برگشتند و منصور دوباره در همان دبستان کیوان که به عدالت تغییر نام یافته بود، تحصیلات ابتدایی را به پایان برد. او روستا را بسیار دوست می داشت و به کشاورزی علاقه مند بود. مشهدی جواد هم کشاورزی می کرد و هم در بیمارستان کار می کرد. وی مردی متدین و مقید به قرآن و دستورات اسلام بوده‌اند.

منصور جوانی زیبا، رشید و نجیب بود. بسیار کم حرف و به بزرگترها احترام می گذاشت. به ورزش فوتبال بسیار علاقه مند بود و اوقات بیکاری خود را به فوتبال می پرداخت. پدر و مادر و خواهران، منصور مهربان، صبور و متین را بسیار دوست داشتند. ادب و حُجُب و حیای او در بین همسایگان و خویشاوندان بر سر زبان‌ها بود.

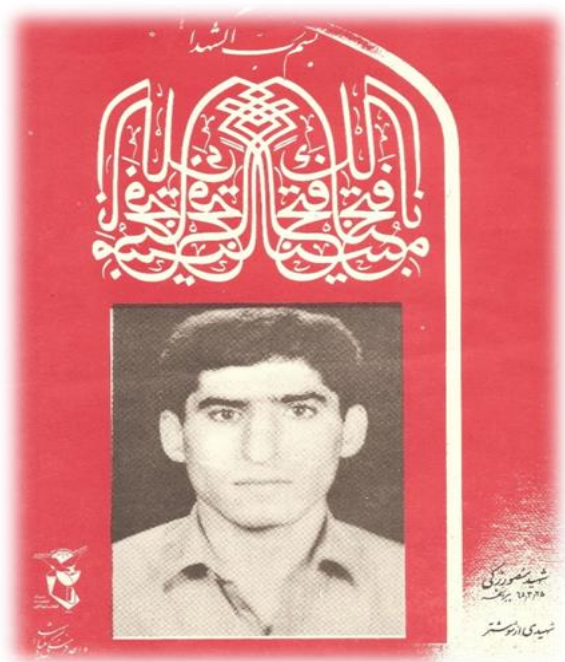
اواخر سال ۱۳۶۳ به خدمت سربازی اعزام شد. در لشکر ۸۴ لرستان دو ماه آموزش‌های رزمی و نظامی لازم را فراگرفت و سپس برای پاسداری از مرزهای کشور به مرز پیرانشهر در استان کردستان فرستاده شد.

یکی از هم‌خدمتی‌های منصور نقل می کند: «وقتی دوره‌ی آموزشی ما در خرم‌آباد تمام شد، یکی از افسران مسئول، نام چهل نفر از سربازان را خواند، من و منصور هم جزء آنها بودیم. سوار یک دستگاه اتوبوس شدیم. مقصد را به دلایل حفاظتی به ما نگفتند و ماشین حرکت کرد. هر کدام از سربازان درباره‌ی مقصد چیزی می گفت: منصور با اینکه جوان کم حرفی بود و در اجتماعات صحبت نمی کرد، از جایش بلند شد و با قاطعیت گفت: برادران ما را به کردستان می برند و من در آنجا شهید خواهم شد! سپس آرام سر جایش نشست.

اتوبوس به خطّ مرزی پیرانشهر رسید، سربازها بین چهار پاسگاه مرزی تقسیم شدند. آنجا سرزمینی کوهستانی با قلّه‌هایی بلند و پربرف، و پوشیده از درختان کوچک و بزرگ بود. حزب دموکرات و کوموله‌های ضدّ انقلاب اسلامی در آنجا فعالیت داشتند. آنجا وضعیّت خطرناکی داشت چون نیروهای رزمنده علاوه بر این که باید با نیروهای بعث عراق می‌جنگیدند، از جوانب مختلف نیز پاسگاه و سنگرهای آنها، ممکن بود از طرف اشراَر داخلی مورد حمله قرار گیرد. فرمانده دسته‌ی شهید منصور، ستوان یوسفی بود. جوانی ورزیده، منظم که منطقه را خوب می‌شناخت و با سربازان مثل برادر رفتار می‌کرد. آنجا سرگرمی کم بود. روزهای اوّل به پیشنهاد منصور قطعه زمینی سنگلاخی، سنگ‌چینی و صاف شد تا اوقات فراغت، سربازان در آنجا فوتبال بازی کنند. اخلاق و رفتار منصور بین سربازان منحصر به فرد بود. حتّی فرمانده را تحت تأثیر قرار داده بود. ستوان یوسفی چندین بار به سربازان و درجه‌داران پاسگاه گفته بود: رفتار منصور زکی با بقیّه‌ی سربازان تفاوت دارد، او بسیار مؤدّب و منظم و مؤمن است. همیشه یکی دو تا از نیروهای پاسگاه مرخصی بودند. وقتی نوبت مرخصی منصور رسید، مصادف شد با ماه مبارک رمضان. منصور به فرمانده گفت: من مرخصی نمی‌روم، از اینجا تا خوزستان دو سه روز برای رفت و برگشت بین راه هستم و نمی‌توانم روزه بگیرم. می‌خواهم همین جا بمانم و روزه بگیرم. او نوبت مرخصی خود را به سرباز دیگری داد تا روزه‌اش قضا نشود!

روز ۲۵ خرداد ماه ۱۳۶۴ تیم پنج نفره‌ی گشت پاسگاه، متشکّل از سه سرباز: منصور زکی از شوشتر، علی معینی از اصفهان و یک سرباز دیگر به اضافه‌ی دو درجه‌دار با یک دستگاه جیب مسلّح شدند تا در مرز، بین دو پاسگاه گشتی بزنند و وضعیّت را ارزیابی کنند. بعد از چند دقیقه حرکت، شلیک رگبار

گلوله‌ها جیب را در جایش می‌خکوب کرد. منصور پایین پرید، روی زمین غلتی زد و به طرف نیروهای حزب دموکرات آتش گشود. آنها از میان انبوه درختان و از پشت تخته سنگها او را به رگبار بستند. منصور از ناحیه‌ی پاها و زانوان مورد اصابت چند تیر قرار گرفت. علی معینی نیز از ماشین پایین پرید، رگبار تیر دشمن به او امان نداد و او را نقش بر زمین کرد، سه نفر دیگر خود را به دره‌ای که مقابل جاّه بود، رساندند و به طرف دموکراتها تیراندازی کردند. یکی از درجه‌داران، سینه‌خیز، به طرف منصور رفت و دیگری به طرف علی معینی، آنها را به درون درّه کشیدند. خون زیادی از بدنشان می‌رفت.



نیروهای دشمن که حدود ده نفر بودند با بارش گلوله از سه طرف به آنها نزدیک می‌شدند. دو مجروح را دو نفر بردوش گرفتند و به طرف پاسگاه حرکت کردند. سومین سرباز در مقابل نیروهای دشمن تیراندازی می‌کرد.

دشمن به آنها نزدیک شد. گلوله‌های سرباز تمام شد. منصور از درجه‌دار خواست که او را زمین بگذارد و خودش را به پاسگاه برساند. دو درجه‌دار و سرباز سوم، به صورت جست و گریز خود را به پاسگاه رساندند. دقایقی بعد نیروهای کمکی به محل درگیری یورش بردند. نیروهای کوموله پا به فرار گذاشتند. وقتی بالای سر منصور زکی و علی معینی رسیدند هر دو آرام به خواب ابدی رفته بودند. پیشانی آن دو سرباز دلاور بوسگاه تیر خلاص مزدوران منافق گردیده بود. صورتشان از خون خضاب و گلگون و روحشان آزاد و رها در عرش به پرواز درآمده بود. ستوان یوسفی دستی به صورت منصور کشید، خم شد پیشانی او را بوسید و اشک‌هایش سرازیر شد! پیکر دو سرباز را روی برانکاره به پاسگاه بردند. روی دو برگ کاغذ مشخصات دو شهید را نوشتند و به معراج شهدای پیرانشهر فرستادند.

وقتی خبر شهادت منصور را به خانواده‌اش گفتند؛ سیل اشک دیدگان و طوفان اندوه دوستان و آشنایان و خویشاوندان را در غمی جانکاه فروبرد. همه مصمم شدند تا انتقام خون منصور را از منافقین خودفروش بگیرند، از پای ننشینند. مردم شوشتر پیکر شهید را تا گلزار شهدا تشییع کردند. در غسل‌خانه از پدر شهید خواستند تا پیکر فرزند رشیدش را برای بار آخر زیارت کند. سر تابوت را باز کردند، کفن را کنار زدند. مشهدی جواد به صورت شهید خیره شد، سرش را برگرداند و گفت: این شهید، منصور من نیست! چند نفر از خویشاوندان آمدند و شهید را دیدند و تأیید کردند که منصور نیست! مسئولین بنیاد شهید آمدند و تصدیق کردند که قیافه‌ی شهید با عکس ایشان مطابقت ندارد! از طرف دیگر پیکر شهید معینی نیز در اصفهان تشییع شد، هنگامی که پدر و مادر شهید برای آخرین بار خواستند با پیکر شهیدشان وداع کنند، آنها نیز شگفت‌زده، گفتند؛ پیکر شهید، متعلق به فرزندشان نیست! مشخصات دو هم‌رمز

شهید در معراج شهدای کردستان روی تابوت‌ها جابه‌جا نوشته شده بود. پس با هماهنگی بنیاد شهید، پیکر شهید معینی به اصفهان منتقل شد. پدر شهید منصور زکی و چند تن از خویشاوندان به اصفهان رفتند. جنازه‌ی منصور را شناسایی کردند و به شوشتر آوردند. پیکر پاک سرباز سرباخته‌ی رشید اسلام روی دستان مردم باوفا و غیرتمند عقیلی و شوشتر تشییع و در گلزار شهدا، در مقام صاحب الزمان (عج) به خاک سپرده شد. روحش شاد و خداوند او را با شهدای کربلا محشور گرداند.

اگر دشمنی دشمنان، گردنیم
اگر خنجر دوستان، گرده‌ایم
گواهی بخواهید، اینک گواه:
همین زخم‌هایی که نشمرده‌ایم
دلی سربلند و سری سر به‌زیر
از این دست عمری به سر برده‌ایم^۱



زهرا رجبی (مادر شهید)



جواد زکی (پدر شهید)

۱- مرحوم دکتر قیصر امین پور



« لوح پاس »

خانواده معظم شهید منصور زکی

شکوه و سربلندی ایران اسلامی، مرهون مجاهدت دلیر مردانی است که در مکتب انسان ساز ولایت، درس عشق، ایثار و خدمت آموختند. مردانی که با دل برین از تمامی تعلقات به دعوتگاه یار شناختند و برگ برگ دفتر هستی را با نام و یاد خود جلوه ای دیگر بخشیدند.

اینجانب افتخار دارم که این لوح را به پاس صبر و مقاومت شکوه مندگان در تداوم راه نورانی شهیدان و تجدید میثاق با آرمان های مقدس آن یاران سفر کرده به شما تقدیم نمایم.

امید است در سایه رهبری حکیمانه فرماندهی معظم کل قوا حضرت آیت الله العظمی خامنه ای (مدظله العالی) بود در جهت تحقق اهداف مقدس انقلاب اسلامی موفق و مؤید باشید.

فرمانده نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران
سرتیپ پاسدار دکتر سید محمدعلی احمدی مقدم



شهید تازه داماد

شهید جمال روستایی

فرزند: محمد آقا

متولد: ۱۳۴۴/۲/۱

محل تولد: روستای ظلم آباد (محمدی)

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۱

محل شهادت: شلمچه

ز پاره‌های دل من شلمچه رنگین است
سخن چو بلبل از آن عاشقانه می‌سازم
به غمگساری یاران چو شمع می‌سوزم
برای اشک دمامد بهانه می‌سازم^۱

خداوند خریدار مال و جان مؤمنان است و بهای این معامله بهشت برین است. خداوند آنانی را که فقط به خاطر رضای او جهاد می‌کنند تا دین و ناموس و وطن خود را از دست تجاوزگران نجات دهند، دوست می‌دارد. خداوند بهشت را به بهای چشم‌پوشی از گناه و دل‌کندن از جیفه‌ی دنیا، به مؤمنان گمنامی می‌بخشد که از نام و آوازه‌ی دنیایی بیزارند.

خداوند بهشت را به کسانی ارزانی می‌دارد که سود دیگران را بر نفع خویشان ترجیح می‌دهند و برای کارهای نادرست خویش بهانه نمی‌آورند، بلکه دست به دعا و توبه برمی‌دارند. شهیدان رستگاران دنیا و آخرتند و «شهادت سعادت‌ی است که نصیب مردان خدا می‌شود».^۲ مردان خدا همان افراد خاکی و بی‌ادعایی هستند که یک عمر در کنار ما زندگی می‌کنند اما از درک وجود آن بزرگواران بی‌خبریم! شهیدان فرشته نیستند، بلکه فرشتگان به مقام آنها غبطه و

۱- آیت‌الله خامنه‌ای

۲- امام خمینی (ره)

حسرت می خورند. فرهنگ شهادت و جانبازی با شهادت «یاسر و سمیه»^۱ جان گرفت، با خون سر مولا علی(ع) قوام یافت، با جگر سوخته‌ی امام حسن(ع) آبیاری شد و با سر بریده‌ی امام حسین(ع) و یاران و فرزندان باوفایش شکوفا شد. بذر شهادت از بوستان کربلا در سراسر جهان منتشر شد و تا آخرالزمان باغ شهادت پرگل خواهد ماند. هر شهید شکفتن غنچه‌ای از آن باغ است. شهادت فیض است. شهید جاننش را به جای اینکه به خلق بفروشد، به خدا می‌بخشد. از این رو «شهید نظر دارد به وجه الله».^۲ شهید تعلقی به دنیا ندارد. هدف او دیدار خداوند است و برای رسیدن به او عاشقانه از جسم و جان خود می‌گذرد تا در مقام رضا به دیدار حق مشرف شود.

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم^۳



۱- اولین شهدای صدر اسلام

۲- امام خمینی(ره)

۳- مولوی

شهید جمال روستایی روزی که لباس سبز پاسداری را بر تن نمود، سر را به خدا سپرد. دندان‌ها را بر هم فشرد، پاها را استوار بر زمین نگه داشت و سینه را سپر بلا نمود. آن زمان دنیادوستان معرکه را خالی کرده و به گوشه‌ای خزیده بودند. از مردان، کسانی میدان‌داری می‌کردند که جان بر کف اخلاص نهاده بودند تا با رضا و رغبت فدای دین و میهن کنند. آنها رفتند تا ما آرامش داشته باشیم. از دنیا گذشتند تا ما سرافراز و آزاد باشیم. آنها ثابت کردند که از نسل عاشورا هستند. بر بال ملائکه نشستند تا وادی‌های سخت و طوفان‌زای طریقت را طی کنند و به حقیقت برسند.

اوّل اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۴ در روستای ظلم‌آباد بخش عقیلی از توابع شهرستان گتوند، زمانی که مزارع به شکوفه و خوشه نشسته و درختان گُنار از سنگینی میوه سرفرود آورده بودند و در رستاخیز طبیعت، در برابر خدای بزرگ در تعظیم و رکوع بودند، در خانواده‌ای متدین و خوش‌نام، همزمان با طلوع سپیده‌دم یک روز بهاری نوزادی به دنیا آمد که پدر نام وی را جمال گذاشت. مرحوم محمد آقا پدر شهید مردی کشاورز و زحمتکش بود. او شبانه‌روز می‌کوشید تا مایحتاج خانواده‌اش را تأمین کند. رزق و روزی حلال تکیه کلام او بود. روستای ظلم‌آباد باید زحمت‌آباد نامیده می‌شد زیرا ساکنان این روستا مردان و زنان زحمتکشی بودند که با تلاش فراوان دو پُل روی «آب شور»^۱ بستند تا آب آشامیدنی و زراعی خود را تأمین کنند، اما خوانین به اشتباه آن را ظلم‌آباد نامیدند.

مردم دیندار و تلاشگر این روستا نه ظلم بر کسی را شایسته می‌دانسته‌اند و نه لحظه‌ای با ظلم و ستم سازش داشته‌اند. وجود مسجد و مدرسه در این روستا از سالیان بسیار پیش نشان از دین و دانش مردم روستا دارد.

۱- رودخانه‌ای فصلی در مسیر آبراه چشمه‌ی نمک، که از کنار روستای محمدی می‌گذرد.

پدر جمال به کشاورزی مشغول بود. آن مرد صبور و مؤمن با تلاش فراوان و عرق جبین توانست فرزندان سالم و صالح به جامعه تحویل دهد. این موفقیت میسر نیست، مگر با پشتوانه‌ی ایمان به خدا و عمل به دستورات دین و قرآن. شهید روستایی در فضای پاک و پرمحبت روستا رشد کرد. از همان دوران کودکی، کم حرف، مؤدب و نجیب بود. سال ۱۳۵۰ وارد دبستان امید روستا شد تا الفبای صداقت و زندگی را با انگشتان توانمند خود بنویسد. سال ۱۳۵۶ به شوشتر رفت و امتحانات نهایی را گذراند و موفق شد گواهی‌نامه‌ی پنجم ابتدایی را بگیرد. همان سال مرحوم محمدآقا برای ادامه تحصیل فرزندش در شوشتر خانه‌ای خرید. جمال آن زمان هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند. سال ۱۳۵۷ مردم شوشتر با نیروهای حکومت شاه درگیر شدند. مدرسه‌ها یک ماه تعطیل شد و جمال به روستا برگشت. نجابت او از همان کودکی در بین خویشاوندان و همسایگان زبانزد شده بود. پدر و مادر، سه برادر و خواهران جمال را بسیار دوست داشتند و با هم مهربان و صمیمی بودند.



بهمن ماه سال ۱۳۵۸ سیلابی جاری شد و روستای ظلم آباد را که همه‌ی ساختمان‌هایش از خشت و گل بودند ویران ساخت. به علت بارندگی و سرریز نمودن سدّ تنظیمی گتوند عصر روز هشتم بهمن سیلاب روستا را فراگرفت. مردم فقط توانستند کودکان و اجناس باارزش را بردارند و به طرف روستای دهلران بروند. روز بعد تعداد زیادی از احشام، مزارع و تمام ساختمان‌های روستا از بین رفته بود. سال ۱۳۵۹ دوباره روستا در زمینی مرتفع، کنار همان روستای قدیمی به کمک بنیاد مسکن با مصالح بهتر و محکم‌تری بنا شد. سال ۱۳۶۰ یکی از فرزندان دلاور روستا به نام علیمردان محمدی به شهادت رسید. مردم نام روستا را به شهید محمدی تغییر دادند.

خانواده‌ی شهید روستایی سال ۱۳۵۹ به شوشتر مهاجرت کردند اما روزهای تعطیل به روستا برمی‌گشتند و کنار خویشاوندان به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند. جمال سال ۱۳۵۹ دوران راهنمایی را به پایان رساند. با شروع جنگ تحمیلی وارد بسیج شد. دوره‌های نظامی، عقیدتی و سیاسی را فراگرفت. وی به اصول مذهبی و وظایف امنیتی بسیار پایبند بود.

به خاطر اطمینان مسئولین به ایشان، حدود دو سال محافظ امام‌جمعه‌ی شوشتر و مسئول حفاظت برگزاری نماز جمعه بود. شهید روستایی سال ۱۳۶۰ به عضویت سپاه پاسداران شوشتر درآمد.

ایشان به کمک چند نفر دیگر پایگاه مقاومت ولیعصر (عج) مسجد حضرت ولیعصر (عج) شوشتر را تأسیس کرد و چند سال فرماندهی آن پایگاه بود. او هنگام عملیات‌های مختلف خود را به گردان مالک اشتر می‌رساند و در پیکار مردان خدا با متجاوزان بعثی دلاورانه شرکت می‌کرد. در بازگشت از جبهه در کنار معلولین و مجروحین جنگ بود یا در گلزار شهدا به زیارت لاله‌های شهید می‌رفت. نماز جمعه و جماعت ایشان ترک نمی‌شد. شب‌ها در کنار جوانان و

نوجوانان پایگاه بود. بسیار پرکار و کم حرف بود. گمنامی را بسیار دوست می داشت. همیشه به خانواده، دوستان و بستگان حدود الهی را سفارش می کرد. ارادت خاصی به حضرت امام خمینی (ره) داشت. این رزمنده‌ی پاکباخته در خدمت به مجروحین جنگ سر از پا نمی شناخت. اگر چند ساعت به مرخصی می آمد با موتورسیکلت به دیدار خویشاوندان در عقیلی می رفت.

پدر و مادر جمال به داشتن چنین جوان برومندی افتخار می کردند و دوست داشتند فرزندشان را در لباس دامادی ببینند. زمستان ۱۳۶۵ در مجلسی بسیار ساده، با دختر یکی از خویشاوندان پیمان عقد بست و قرار شد چند روز بعد مراسم عروسیش برگزار شود. دو روز بعد از عقد جمال، نیروهای گردان مالک اشتر در مسجد آل طیب شوشر فراخوانی شدند. حاج احمد دانش پژوه فرماندهی گردان بعد از ادای نماز، میکروفون را به دست گرفت و بلند گفت: «مالک!»^۱ و بسیجیان با صدای رسا لیک یا حسین سر دادند. همان شب گردان راهی جبهه شد و با طلوع صبح در منطقه شلمچه پشت خاکریزی پیاده شدند. نماز صبح را خواندند و آن جا شد سرزمین «عرفات»^۲ شیران جنگی گردان مالک. آنها با «رمی جمره»^۳ دشمن شیطان صفت را عقب راندند و به خاکریزهای نعلی شکل رسیدند و آنجا قربانگاه سرداران راه حق شد. آنها قربانی نکردند، بلکه خود قربانی شدند تا به خدای کعبه برسند، پس عده‌ی زیادی به حق پیوستند.

فرماندهی گردان مالک، حاج احمد دانش پژوه (خادم سیدالشهدا) و سرهنگ مقامی^۴ معاونت گردان مجروح شدند، جمال و تعداد اندکی که سالم مانده بودند، چون دژی فولادی در برابر دشمن زخم خورده مقاومت نمودند.

۱- حاج احمد دانش پژوه فرماندهی گردان مالک اشتر، وقتی نیروها را فراخوانی می کرد، مختصر می گفت: مالک! و نیروها با گفتن یا حسین (ع) اعلام حضور و آمادگی می کردند.

۲- صحرائی نزدیکی شهر مکه که حاجیان در روز نهم ذی الحجّه در آن توقّف می کنند.

۳- پرتاب سنگ بر شیطان در روز دهم، یازدهم و دوازدهم ذی الحجّه در سرزمین منا.

۴- معاون گردان مالک اشتر که در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۳ در شلمچه شهید شد.

جمال بی سیم چی گردان بود. استوار میان تیر و ترکش راست قامت ایستاد. اطلاعات و راهنمایی های لازم را به گروهان ها می رساند. مرحله سوم عملیات نزدیک بود که تکاوران لشکر صدام با یک ضدحمله و باران تیر به مصاف شیران گردان مالک آمدند.



جنگ تن به تن، جنگ نارنجک و سرنیزه دو طرف خاکریز به اوج رسید. لحظاتی که نفس ها از انفجار و دود و باروت در سینه ها فشرده می شد، صدای الله اکبر و یا حسین رزمندگان قطع نمی شد. نیروهای دشمن مقهور و مات شدند. عده ای کشته، عده ای اسیر و مابقی پا به فرار گذاشتند. بسیجیان گردان مالک آنها را تا کنار نهر جاسم^۱ و نزدیک کانال ماهی^۲ عقب راندند.

سرانجام روز پرواز جمال فرارسید، همان تاریخی که برای عروسی مشخص شده بود! اوّل بهمن ماه ۱۳۶۵ و این تاریخ شد روز عروج جمال از دنیا به

۱- کانال آبی نزدیک بصره.

۲- حوض پرورش ماهی، با کانال بزرگی نزدیک بصره.

ملکوت خداوند بزرگ. او برای شناسایی موقعیت دشمن وارد یک کانال شد که یک طرف آن به نیروهای عراقی ختم می شد و آنچه را می دید با بی سیم به نیروهای خودی اطلاع می داد.

یک هفته استراحت نکرده بود، حتی نمازهایش را با کفش خوانده بود، حمایل و بی سیم را از بدن جدا نکرده بود. میان آن همه خاک و رمل صورت خنداننش رزمندگان را به وجد می آورد. سرباز عراقی او را دید، تیربارش را به سوی جمال نشانه گرفت. از همان کانال راهی به سوی آسمان باز شد. تیرهای آتشین سینه و گردن جمال را به سینهی کانال دوخت و جمال از خون خضاب بست و با ذکر شهادتین به سوی آسمان به پرواز درآمد و به جرگه‌ی عرشیان پیوست. پدر، مادر، خواهران و برادران حجله‌ی تازه دامادشان را آذین بسته بودند. عود روشن کرده بودند. قرآن و سجاده‌ی او را باز گذاشته بودند.

حنای دامادی او را با گلاب سرشته بودند، که پیک خیر آورد، جمال بر بال فرشتگان به سوی خدا رفت. دل مادر شکست. کمر پدر خمید. خواهران مویه کردند. برادران نالیدند و حجله‌ی جمال چهل روز سر کوجه چراغانی و زیارتگاه یاران شد.



پیکر خونین جمال در گلزار شهدای شوشتر به خاک سپرده شد. پدر قدخمیده‌ی جمال نیز در تاریخ ۱۳۸۶/۱/۲۰ به دیدار حق شتافت. بدنش در قطعه‌ی والدین شهدای شوشتر به خاک سپرده شد.

کارنامه تحصیلی دوره ابتدایی

شماره ۲۳۳

در شهر تهران، استان تهران، دبستان ... شماره ثبت ... شماره مدرسه ...

نام دانش آموز	تاریخ تولد	شماره ثبت	شماره مدرسه	مجموع نمرات		نوبت	نوبت	نوبت	نمره کلی نوبتهای امتحانی بنام دانش آموز
				معدل	جمع				
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
ملا علی	۱۳۰۲/۰۵/۰۵	۱۳۰۲	۵۳	۱۵۷	۱۵۷	۱	۱۵	۱۵	قرآن و معانی، دستور و املا
						۲	۱۵	۱۵	اشعار فارسی
						۳	۱۷	۱۸	املا فارسی
						۴	۱۸	۱۸	تاریخ ایران، تاریخ جهان
						۵	—	—	خط فارسی
						۶	۱۰	۱۱	حدیث و حدیثه
						۷	۱۵	۱۴	علوم تجربی و بهداشت
						۸	۱۴	۱۵	زبان و ادبیات
						۹	۱۵	۱۴	عربی و لغت
						۱۰	۱۷	۱۴	وزن و عروض
						۱۱	۱۴	۱۸	ریاضیات و هندسه
						۱۲	۴۷۱	۴۷۱	مجموع نمرات
				۱۵۷	۱۵۷			معدل	۱۵٫۷

مجموع کل نمره های سالانه ۴۷۱ / میانگین نمره و حدسده هر نوبت ...

تاریخ صدور	مهر مدرسه	مهر اداره	امضاء رئیس دبستان و مدیر آموزشگاه

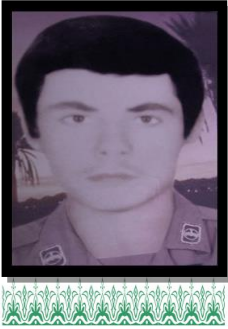
دارنده این کارنامه در موارد ...



فاطمه خونزاده (مادر شهید)



محمد آقا روستایی (پدر شهید)



شکوفایی در آستانه‌ی بهار

شهید عیسی مسلمی

فرزند: عبدالحسین

متولد: ۱۳۵۰/۱/۱۳

محل تولد: رودنی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۱۲

محل شهادت: خُرمال در کردستان عراق

شهید عیسی مسلمی، فرزند عبدالحسین، فروردین ماه ۱۳۵۰، همزمان با شکوفایی لاله‌های سرخ متولد شد و سرنوشت این شد که زندگی گل گونه باشد، یعنی زندگی کم اما زیبا و پربرکت، به رنگ لاله‌های سرخ واژگون. عیسی در روستای قدیمی رودنی، بخش عقیلی از توابع شهرستان گتوند جوانه زد، رشد کرد و در آستانه‌ی بهار زندگی جاودانه شد، روستا در انتظار بازگشت او چشم به راه ماند و نیامد! روستای رودنی سبز و خرم، روزگاری با مردمان نجیب و پرتلاش خود سربلند زیسته است و امروز مفتخر است که شهیدان بزرگوار را چون عیسی مسلمی و منصور زکی در دامان خود پرورش داده است.

خداوند بعد از دوازده سال انتظار، عیسی را به خانواده‌ی مسلمی هدیه داد. این خانواده‌ی پاک و کشاورز، گل باغچه‌ی وجودشان را بادقت پرورش دادند تا مبادا بلایای روزگار گلبرگ‌های گل وجودشان را بپژمرد. آنها نیک می‌دانستند در روستایی که امکانات بهداشتی و درمانی وجود ندارد و هر سال سرخک و آبله و آنفلوآنزا گل‌های زیادی از مردم آفتاب‌سوخته‌ی روستایی را به کام مرگ می‌کشاند، باید بیشتر از پیش مراقب باشند تا فرزند دل‌بندشان آسیب نبیند. پدر و مادر عیسی بال و پر زدند تا پسرشان در سرما و گرما حفظ شود. سال ۱۳۵۶ او کودکی چابک گردیده بود که یک لحظه هم آرام و قرار نداشت! در

آن روستا دبستانی سه کلاسه با دیوارهای خشت و گلی و سقفی چوبی به نام دبستان کیوان وجود داشت. عیسی در آن جا الفبا را آموخت و در هیاهوی مدرسه، زندگی جدیدی را آغاز نمود.

زمستان سال ۱۳۵۸ در منطقه‌ی عقیلی سیلاب جاری شد. تمام خانه‌های روستا که خشت و گلی بودند همراه دبستان کیوان در یک ساعت طعمه‌ی سیلاب شدند و سر بر آستین خاک نهادند. تنها مسجد روستا و خانه‌هایی که روی تُل^۱ قرار داشتند، سالم ماندند. البته همان تُل جان‌پناه مردم روستا شد تا آسیب جانی نینند. از سال ۱۳۵۹ تا سال ۱۳۶۰ دبستان در قالب چادرهایی قد علم کرد که آموزش و پرورش اهدا نموده بود. نام دبستان نیز به عدالت تغییر یافت. عیسی در همان چادرها دوران ابتدایی را به پایان برد. سال ۱۳۶۱ مشهدی عبدالحسین دوچرخه‌ای سبزرنگ برای عیسی خرید و او را در مدرسه‌ی راهنمایی شهید باهنر روستای سیدان ثبت نام کرد اما چون راه ناهموار بود و قسمتی از آن شوسه^۲ و قسمت دیگر آن خاکی بود، رفت و آمد با دوچرخه مشکل بود، از آن مهمتر، روزهای بارانی پُل^۳ شیلو^۳ زیر آب می‌رفت و گل روی لوله‌های فلزی پل را آب می‌شست، بعد از آن تا چند روز امکان عبور و مرور نبود. نتیجه آن شد که عیسی سال ۱۳۶۲ در پایه‌ی اول راهنمایی مردود گردید. همان سال پل ارتباطی به وسیله‌ی جهاد سازندگی ساخته شد و تمام جاده شن‌ریزی شد.

سال تحصیلی ۶۳-۱۳۶۲ عیسی در پایه اول راهنمایی قبول شد و در پایه دوم ثبت نام کرد. پدر شهید نقل می‌کند: «سال ۱۳۶۲ یک روز بارانی عیسی به خانه برنگشت، مسافت بین رودنی - سیدان را دویدم تا از فرزندم خبردار شوم. بعد از پرس و جو، اطلاع یافتم که عیسی به خانه‌ی یکی از دوستانم رفته بود».

۱- تپه‌ای خاکی که تعدادی از خانه‌های روستای رودنی روی آن قرار داشت.

۲- جاده‌ی شن‌ریزه‌ای

۳- پلی موقت که روی شیلو: کانال فاضلاب زمین‌های کشاورزی بخش عقیلی بود.

سال ۱۳۶۳ تحولات مهمی پدید آمد؛ مدرسه راهنمایی امام محمدباقر(ع) در روستای محمدی تأسیس شد و تمام دانش آموزان روستاهای دهلران، دشت بزرگ، رودنی و روستای مرتضی به خاطر نزدیکی مسافت به آنجا منتقل شدند. در روستای رودنی از طرف سپاه پاسداران گتوند پایگاه بسیج تشکیل شد. جهاد سازندگی نیز یک کتابخانه در مسجد امام علی(ع) روستا دایر کرد. این عوامل، زندگی عیسی را دگرگون کرد. او که از دوران کودکی همراه پدر و مادر خود نماز را آموخته بود و اُنس دیرینه‌ای با مسجد داشت، دیگر کمتر در خانه دیده می‌شد. عیسی یا مطالعه می‌کرد یا همراه جوانان و نوجوانان روستا در کلاس‌های آموزشی بسیج بود.

آخر پاییز ۱۳۶۳ عیسی شناسنامه‌اش را برداشت و به واحد اعزام نیروی بسیج گتوند رفت اما به سن کم او ایراد گرفتند. همان جا خودکار خود را درآورد و تاریخ تولد را از ۱۳۵۰ به ۱۳۴۵ تغییر داد! مسئولین فهمیدند و او را نپذیرفتند. این شهید عزیز، سال ۱۳۶۴ در پایه‌ی دوم راهنمایی قبول شد و برای خواندن سوم ثبت نام کرد. بهمن ماه سال ۱۳۶۴ بعد از امتحانات نوبت اول، برای اولین بار به جبهه اعزام شد. او وارد گردان مالک اشتر شد. نیروهای گردان مالک اشتر بسیجیان شوستر و گتوند و حومه بودند. وی در آخر همان سال، در عملیات والفجر ۸، آن سوی اروندرود، در منطقه‌ی بندر فاو عراق، با سن کمش در برابر پاتک‌های سنگین دشمن لحظه‌ای نهراسید و با نیروی ایمان در برابر تکاوران و افسران بعثی ایستادگی نمود. بعد از آن دیگر پایش از جبهه بریده نشد. روزی به مرخصی آمده بود، مادرش از او خواست که دیگر به جبهه نرود، او گفت: «مادر، انسان روزی به دنیا می‌آید و یک روز هم از دنیا می‌رود. پس چه بهتر که با شهادت از دنیا برود تا پیش خداوند و پیامبران و امامان روسفید باشد. مادر، من مرگ در بستر را دوست ندارم، من که از حضرت علی اکبر(ع)

و قاسم (ع) بهتر نیست. افسوس که شما نمی‌توانید به جبهه بیایید، باید از برادران و خواهرانم مواظبت کنید. آنجا پشت جبهه به کمک‌های زیادی نیاز است، مثل غذا پختن برای رزمندگان، دوختن لباس و مداوای مجروحان. مادر ما باید متحد شویم و نگذاریم سرزمینمان را اشغال کنند».

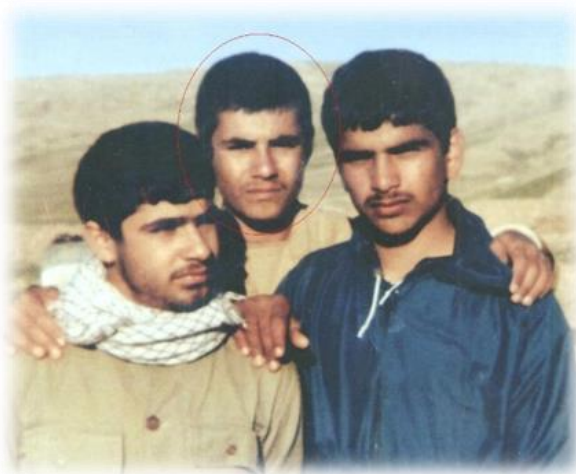


عیسی دیگر به مدرسه نرفت. فقط زمانی که به مرخصی می‌آمد. به همکلاسان و معلمان خود سر می‌زد و از خاطرات جبهه برایشان تعریف می‌نمود. ایشان در جبهه هم از درس خواندن غافل نبود. در کلاس‌های دانش‌آموزان رزمنده شرکت می‌نمود و کارنامه‌هایش که در جبهه درس خوانده موجود است.

شهید مسلمی سال ۱۳۶۵ در منطقه‌ی شلمچه در عملیات کربلای پنجم خوش درخشید. او شاهد پرپر شدن یلان^۱ گردان مالکک اشتر بود و همان جا با خدای خود عهد بست که تا خون در بدن دارد با دشمن بجنگد تا به یکی از دو نیکی برسد، یا جان رسد به جانان یا جان خصم درآرد. مصداق مجسم قاموس سرخ شهادت بود که در وجودش ترسی راه نداشت. آن طفل گریزپا به نوجوانی سنگین و سر به زیر تبدیل شده بود. لباس خاکی او حاکی از فروتنی وی بود.

۱- پهلوانان.

ایمان و معنویت او، یادآور این آیه‌ی شریفه‌ی قرآن است: «ای نفس مطمئن به سوی معبودت برگرد، در حالی که تو از او خشنود و او از تو راضی است».^۱ پس عیسی لَبِیک گفت. سال ۱۳۶۶ فرارسید. لباس احرام رزم به تن کرد تا در دریای خون شنا کند. شنا نه، غسل شهادت، تا سرخ‌رو حضرت حق را ملاقات کند. مگر نه این است که خون برای همه نجس و برای شهید آب غسل است؟! شهید را بدون غسل و کفن، با لباس خونینش دفن می‌کنند.



طلب حرکت غافل‌ه‌ی گردان مالک اشتر به طرف کردستان نواخته شد و کاروانیان سرمست از سفر عشق، یکدیگر را در آغوش کشیدند و شب عملیات حنا بر دست و پا نهادند.

آنان در یک شب سرد همگام با سپیده‌دم، بسان برق و صاعقه بر دشمن فرود آمدند و نشان دادند که لشکر خداوند برای جهاد دشت و کوهستان، سرما و گرما برایش یکسان است. آنان بر دامنه‌ی کوهستانی بلند به میهمانی خون رفتند و دست در گردن صخره‌های سخت و درختان تناور انداختند. دشمن زبون با

۱- آیات ۲۷ و ۲۸ سوره‌ی فجر.

باران تیر آخرین نفس هایش را بیهوده هدر می داد. صخره ها و درختان به غیرت آمدند و تیر و ترکش ها را به جان خریدند و به حق میزبانی کردند و خود را سپر بلای میهمانان کردند. آن پاره های سرب و فولاد ابتدا پیشانی سنگ ها را شکافتند، بعد زانوان سبز درختان را قلم کردند، سپس آرام بر دامن کوه آرمیدند. آن کوه ها و درختان از میزبانی لاله ها به وجد آمدند و به رسم میهمان نوازی در حریق کینه ی دشمن سوختند. عیسی در کنار صخره ای سوخته در کمین دشمن نشست و با دلی آرام و قلبی مطمئن قرآن کوچکش را از جیب درآورد و تلاوت کرد: «مؤمنان واقعی در برابر دشمن شدید و محکم و در برابر دوستان رحیم و مهربانند.» ساعت، ده صبح را نشان می داد. عقربه های زمان تحویل سال عمر، چک چکش به شماره افتاد. دشمن نزدیک شده بود، صدای کماندوهای بعضی شنیده می شد. عیسی با نام خدا نوار تیر را از شانه باز کرد و بر تیربار سوار کرد. قامت راست کرد. با فشردن ماشه بر دشمن سرود فنا خواند. عده ای بر زمین افتادند، عده ای هم متواری شدند. تکبیر گویان به طرف دشمن هجوم برد. سربازی حرمه صفت تفنگش را به طرف او نشانه گرفت. ابتدا تیری بر چشمش نشست. همه دیدند که عیسی راست ایستاده است! تفنگ دوباره نالید و تاول های عطش خود را به طرف عیسی رها کرد. تیر دیگری بر گردن او بوسه زد، او بر اوج کوه های خرمال کردستان عراق باغی پرنقش و نگار دید که به استقبالش می آید. سرباز دشمن از اینکه عیسی راست ایستاده بود و لبخند می زد، بی نهایت خشمگین شد. دوباره خوشه های خشم خود را به طرف وی بارید و آنگاه تیری سرخ پیشانی او را که سجده گاه بنده ی پاک خدا بود، شکافت. خون سرخ شهید بر خاک چکید و همان صخره های سوخته تکیه گاه او شدند تا راست قامتی خود را در تاریخ بشریت با پیکر خون آلود نشان دهد و

اکنون لاله‌های سرخی که بر دامنه‌ی کوهستان خرمال می‌رویند، نشان خون پاک شهیدانند.



وقتی همسنگران خود را به بالین عیسی رساندند، آرام تکیه بر سنگی زده بود و روحش در معراج به سوی نور در حرکت بود. آن روز دوازدهم اسفند ماه ۱۳۶۶ بود که گوینده‌ی رادیو بیان کرد: «رزمندگان اسلام سحرگاه امروز با یک حمله‌ی برق‌آسا بر ارتفاعات مهم شهر خرمال عراق مسلط شدند».

کوله‌پشتی و پیکر شهید مسلمی را به شوشتر آوردند. مادر که توان حرکت نداشت، مهدی عبدالحسین به دیدار پسر رفت. سر تابوت را باز کردند، لب‌هایش را بر گلوی خونین عیسی گذاشت و سیر بوسید و گفت: رودم راحت شدی؟ به آرزویت رسیدی؟ چقدر از شهید و شهادت سخن می‌گفتی! و حق‌گریه امانش نداد.

در ساحت آفتاب گلپوش شدند در وادی عاشقی عطش‌نوش شدند
یاران شهید در سراپرده‌ی خاک مانند بهار لاله بر دوش شدند
شهید مسلمی را کنار شهدای گردان مالک اشتر در گلزار شهدای شوشتر به خاک سپردند و ما ماندیم تا به وصیت‌نامه‌ی برادر شهیدمان عمل کنیم. شهدا رفتند و ما مانده‌ایم...! شهدا را به دل بسپاریم نه به خاک.

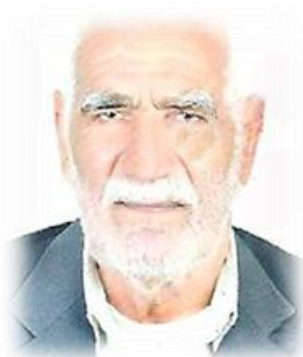
وصیت‌نامه‌ی شهید عیسی مسلمی

سپاس خدایی را که به من نیرو بخشید تا بتوانم در راهش قدم بردارم و در این راه به دیدارش بشتابم. خداوندا تو را شکر می‌کنم که از تمام انحرافات مرا بازداشتی و راه خویش را به من نشان دادی. خدایا پدر و مادرم را از زخم زبان منافقین از خدا بی‌خبر در امان دار. پدر و مادرم را از من راضی کن تا موقع شهادت راحت جان بسپارم. مادر عزیزم از تو می‌خواهم که بعد از شهادتم هرگز مویت را پریشان نسازی و صورت نخراشی. از تو می‌خواهم که چون زینب(س) مقاوم و استوار باشی و راه مرا که راه امام حسین(ع) است، ادامه دهی. از تو می‌خواهم شیرت را، زحمات را که نتوانستم حتی یک ثانیه‌اش را جبران کنم، حلالم کنی. پدرجان نمی‌دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم که مرا به این سن رساندی! حال که می‌خواستی از درختی که نشانده بودی و سالها برای این که در چنین روزی میوه‌اش را بجینی، انتظار کشیدی، ولی قضا و قدر چیز دیگری بود. این را بدان که دنیا محلّ امتحان است. نکند که از این امتحان سربلند بیرون نیایی؟ امیدوارم همیشه سربلند باشی و اما خواهرم تنها پیام من به تو این است که حجابت را رعایت کنی که حجاب تو از خون من رنگین‌تر است. از مردم تنها خواهشی که دارم این است که دنباله‌رو راه شهدا باشند. هرگز امام را تنها نگذارند. ای جوانان، سرمایه مملکت شماست، از شما می‌خواهم که هرگز جبهه را خالی نکنید، چون جنگ ما بین کشور با کشوری دیگر یا طایفه با طایفه‌ی دیگر نیست، بلکه اکنون تمام اسلام در برابر کفر ایستاده است. سلام مرا به امام برسانید.

عیسی مسلمی - ۱۳۶۶/۱۲/۲



فاطمه طهماسبی (مادر شهید)



عبدالحسین مسلمی (پدر شهید)



عزیزی که عزیز شد

شهید عزیز منجری

فرزند: ولی

متولد: ۱۳۴۳/۳/۱۰

محل تولد: روستای دهلران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۳/۳

محل شهادت: جزیره مجنون

بهار سال ۱۳۴۳ سه برادر در زمین‌های کشاورزی روستای دهلران مشغول درو بودند. برزگران سینه به سینه‌ی کوه گچ‌داس می‌کشیدند تا همیشه سفره‌ی آنها بوی گل‌گندم را به مشام جان برساند. مش ولی، کامل‌مردی پنجاه‌ساله پرتلاش، صبور، متدین، کارگشته، دهدار آبرزگران و ولایت مولاعلی (ع) را آویزه‌ی گوش جان نموده بود.

آفتاب‌شانه‌های مردان را گرم کرده و با حرکت داس‌ها، ساقه‌های طلایی گندم، تسلیم‌دستان زمخت و پینه‌بسته می‌شد تا بافه‌های بافته شده با تار و پود جان، به خرمن عمر انسان برکت ببخشد.

ساعت ده صبح بود که امیر پسر بزرگ مش ولی «پس‌ناشتا»^۴ آورد. بعد از سلام و خداقوت، کلاه را از سر پدر درآورد؛ این رسم نشانه‌ی مزدگانی خواستن بود. حتماً خوش‌شانسی آورده بود! داس‌ها از حرکت ایستاد، سه برزگر نگاه‌شان به امیر خیره شد، مش ولی عرق پیشانی را با دست چکاند. رو به امیر کرد و گفت: پسر است یا دختر؟ امیر خندید و گفت: یک پسر زیبا.

۱- کوهی در شمال شرقی روستای دهلران.

۲- بزرگ و سردسته‌ی برزگران.

۳- دسته‌های درو شده‌ی گندم، پشته.

۴- غذایی که برزگران بعد از صبحانه می‌خورند.



پس، دستش را میان شال کمر برد و یک اسکناس به او هدیه داد. کلاه را گرفت و بر سر گذاشت. دو برادر به او تبریک گفتند. مات را به آخر بردند. به طرف داهول^۲ و ملار^۳ مشک آب رفتند، پس ناشتا صرف شد. ولی از برادر

۱- مقداری از مزرعه که در یک نوبت بزرگران درو می کنند.

۲- سایان موقتی

۳- سه پایه ای چوبی که مشک آب به آن آویزان می شود.

کوچکترش ملّا علی که ملّا و قرآن‌خوان بود خواست تا تاریخ تولّد پسرش را یادداشت کند و برای او از روی کتاب خدا، اسمی پیدا کند. ملّا علی دفتر یادداشت خود را از جیب درآورد و نوشت: دهم خرداد ماه ۱۳۴۳، ظهر شد، برزگران برای استراحت و صرف ناهار به ده برگشتند.

بعد از ظهر که به مزرعه بازگشتند، بعد از سلام و احوال‌پرسی، ملّا علی رو به برادر بزرگتر کرد و گفت: «کاکا^۱ نام فرزندان را عزیز بگذار. ان‌شاءالله که پیش خداوند عزیز و سربلند باشد». عزیز کم‌کم رشد کرد، دُرْدانه‌ی پدر و مادر، دو برادر و سه خواهرش شد، سال ۱۳۴۹ به دبستان بوعلی روستا پا نهاد. دبستانی که پنج کلاس داشت با یک معلّم.

او هم درس می‌خواند و هم در کارهای خانه به مادرش کمک می‌کرد. چند سال بعد در کشاورزی و دامپروی دوش به دوش پدر و برادران وارد میدان کار و کوشش شد. سال ۱۳۵۵، سال پایان درس و مدرسه عزیز بود. در روستای دهلران و روستاهای نزدیک مدرسه‌ی راهنمایی نبود، در نتیجه، ترک تحصیل کرد. پس در کنار پدر و برادران به کشاورزی و دامپروری مشغول شد. برادران بزرگتر ازدواج نمودند و مستقل شدند. دو تا از خواهرانش نیز به خانه‌ی بخت رفتند. عزیز، نوجوانی ورزیده، رشید، مهربان، کم‌حرف، بسیار محبوب و سربه‌زیر بود که همه مردم روستا از او به خوبی و نیکی یاد می‌کنند.

هم‌سنّ و سالان عزیز هنوز هم به خاطر از دست دادن دوست مهربان خود، داغدار هستند. او مقاوم، پنجه در پنجه‌ی مشکلات زمانه رشد نمود. وی نجابت را از دودمان نجیب و اصالت را از شیر پاک مادر و اجداد نیک‌سرشت خود به ارث برده بود. دوست می‌داشت غذایش را به دیگران بیخشد و خود گرسنه بماند! هرگاه روستاییان از او کمکی می‌خواستند، عزیز نه نمی‌گفت. در کمک

۱- بختیاری‌ها به برادر بزرگ، عمو و بزرگترها برای احترام «کاکا» می‌گویند.

به دیگران، از کاه گل پشت بام گرفته تا دیوارچینی، شخم زدن، بذرپاشی و...، از هیچ کاری دریغ نمی کرد. گاهی گوسفندان را به چرا می برد، گاهی برای آوردن آب آشامیدن پنج کیلومتر راه پیمایی می کرد تا از جوی نزدیک روستای مُندنی^۱ آب آشامیدنی خانواده‌ی خود را تأمین کند. آن زمان روستا آب لوله کشی و بهداشتی نداشت. چشمه‌ی نزدیک روستا آبش تلخ بود و فقط برای شستشو و موارد دیگر کاربرد داشت. گاهی همراه دیگر روستاییان به معدن نمک نزدیک روستا می رفت تا نمک مورد نیاز یک سال خانواده‌ی خود را تأمین کند. زمانی که پدرش خواست یک اتاق خشتی بنا کند، عزیز یک ماه با مَشک از تلخاب^۲ آب می آورد. همراه پدر کاه گل درست می کرد و خشت می زد. وقتی اتاق ساخته شد، با لبخند پدر، خستگی تن عزیز برطرف شد. سال ۱۳۵۷ با پیروزی انقلاب اسلامی به روستاها توجه ویژه شد. جهاد سازندگی از روستای دهلران تا جاده‌ی مسجد سلیمان - لالی، میان کوه‌های صعب‌العبور شرق عقیلی جاده‌ای دایر کرد. دیگر، روستاییان می توانستند در معادن سنگ و گچ ساختمانی کار کنند تا هم مایحتاج خود را برآورده نمایند و هم مصالح مورد نیاز شهرها و روستاهای اطراف را تأمین کنند. عزیز به صف معدن کاران سنگ ساختمانی پیوست. او روزهایی که بیکار بود، همراه دیگر روستاییان دست بر پُتک و قلم فولادی برد. از دل کوه با ضربات پی در پی او، سنگ‌های خارا سر تسلیم فرود می آوردند و خُرد می شدند. ره آورد این تلاش، تأمین هزینه‌ی خانواده‌ای چهار نفره بود که عزیز نان آور آن بود. مشهدی ولی پیر و از ناحیه‌ی کمر دچار درد و بیماری شده بود. چشم‌هایش کم سو گردید و دیگر توان کار نداشت.

۱- روستایی نزدیک روستای دهلران در منطقه‌ی عقیلی

۲- چشمه‌ای کنار روستای دهلران که آب آن تلخ است، آب تلخ.



عزیز به تنهایی کشاورزی می کرد، اگر فرصتی می یافت کارگری می نمود. بعد از برداشت جو و گندم دیم، از روستاهای دیگر زمین اجاره می کرد. محصولات فراوانی از صیفی جات گرفته تا برنج و ماش، از سیب زمینی گرفته تا پیاز و بقولات، همه با دستان پرتلاش عزیز به ثمر می نشست. شب که به خانه برمی گشت، بین پدر و مادر می نشست و دستان آنها را به گرمی می فشرد. او با این عمل تجدید قوا می نمود. از طرف دیگر پدر و مادر نیز با دیدن جوان برومند خود، درد و رنج بیماری و سختی های زندگی را فراموش می کردند.

یک شب که عزیز کنار پدر نشسته بود و با وی گرم صحبت بود، پدر دست فرزندش را محکم گرفت و از او خواست قبل از اینکه سر بر بالین خاک گور بگذارد، آخرین پسرش را هم داماد ببیند. عزیز ساکت شد، سر را به زیر افکند. بعد از اندکی سکوت گفت: پدر حرفی نیست، اما سربازی در پیش است. ضمناً اگر تو و مادر مریض حال نبودید، به جبهه می‌رفتم تا همراه رزمندگان دیگر کشور را از وجود متجاوزان پاک کنم. پدر دست پسر را رها کرد و گفت: من پیرمرد و از کار افتاده‌ام، سالم بالای شصت است تو کفیل من هستی و از سربازی معافی.

سال ۱۳۶۳ عزیز درخواست کفالت از خدمت سربازی را تسلیم حوزه نظام وظیفه شوشتر نمود و با دختر عمویش ازدواج نمود. معافی عزیز از خدمت سربازی طولانی شد. سال ۱۳۶۶ به علت نیاز میرم جبهه‌ها به نیرو، قانون کفالت لغو شد. عزیز عازم خدمت سربازی شد. بعد از آموزش فنون جنگی، در قالب تیپ امام حسن (ع) به عنوان پاسدار وظیفه در چندین جبهه با مزدوران عراقی مردانه جنگید.



زمستان سال ۱۳۶۶ که به مرخصی آمد، کسی در خانه نبود، چشمش به گهواره‌ای دوخته شد که نورسیده‌اش آرام در آن خوابیده بود. نگاهش به چهره‌ی آرام و معصوم ناهید افتاد، دیرش بود بیدار شود، او را بغل کند و ببوسد. کودک بیدار شد. او را روی دستان گرفت، به دور خود چرخید. دختر و پدر گویی از پیش یکدیگر را خوب می‌شناختند، چشم از چشم هم بر نمی‌داشتند. هر کدام خود را در مردمک چشم دیگری می‌دید.

اواخر اردیبهشت سال ۱۳۶۷ عزیز بار دیگر، به مرخصی آمد و آن شد آخرین دیدار. دیدار بعدی را خدا می‌دانست! مثل همیشه به دیدن خواهران و برادران، خویشاوندان و همسایگان رفت. به دلش افتاده بود: «شاید که باز بینیم دیدار آشنا را»^۱ واپسین روز مرخصی بالای تپه‌ی روبروی خانه رفت. در بین قبور قدیمی روستا فاتحه‌ای خواند. روستا را از نظر گذراند. به کشاورزانی که در دوردست در حال درو بودند نگاه دوخت. گذشته‌ها را مرور کرد. بعد از توقیف کوتاه، آرام به طرف خانه برگشت. در قاب در حیات دختر را از همسر گرفت، او را بغل نمود و صورتش را بالا آورد. گونه‌اش را بر صورت دختر گذاشت و با قطرات اشک صورت فرزند را شست. مادر در ایوان فرشی گسترده، قوری چای را آورد. سه استکان پر کرد.

عزیز نگاهش را به صورت زجر کشیده‌ی مادر دوخت. مادر سنگینی نگاه فرزند را حس کرد و دلش سوزان شد اما به روی خود نیاورد. بعد چرخید و دست پدر را گرفت و نگاهی به صورت آفتاب سوخته و چروک پیشانی‌اش انداخت و به آهستگی گفت: «پدر جان نمی‌خواهم دلت را بشکنم، دلم می‌خواهد همیشه صبور و مقاوم باشید. مرگ حق است. می‌دانید که جنگ مشکلات دارد،

۱- مصراع دوم بیتی از حافظ: کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز

شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

دوست دارم اگر برایم اتفاقی افتاد، مثلاً مجروح شدم یا شهادت نصیب شد، بی تابی نکنید. من که از علی اکبر امام حسین (ع) بهتر نیستم. به دلم برات شده که حادثه‌ای در پیش است!

پدرجان: مادر، همسر، خواهر و دخترم را به تو می سپارم. بدانید که من هیچ وقت شما را فراموش نمی کنم و همیشه به یاد شما هستم». این شد وصیت نامه‌ی عزیز. صبح روز بعد، کوله پستی خود را آماده نمود. بند پوتین ها را محکم بست. نگاهی به ناهید انداخت که در گهواره آرام خوابیده بود. قطرات اشک مادر بی صدا از گونه اش می چکید و در سکوت پرفریادش فرزند را سراپا می کاوید!! عزیز شانه های پدر را فشرد. پیشانیش را بوسید و گفت: «به خدا می سپارم». قرآن دست همسرش را بوسید و از زیر آن عبور کرد. به طرف مادر برگشت، خم شد، بر دستانش بوسه زد. مادر آب را با سیل اشک بدرقه‌ی راهش کرد. نگاه اهل خانه به دنبال عزیز دوید تا از سرایشی جاده به طرف سه راه ناپدید شد. مقصد جبهه‌ی هورالعظیم در جزایر مجنون بود. نزدیک ظهر عزیز از سه راه شهادت در جزیره‌ی مجنون گذشت. غم دوری قلبش را فشرد که تابلویی او را به خود آورد: «لبخند بزن رزمنده لبخند گل زیباست».

بعد از ظهر به جمع هم سنگران پیوست. یکدیگر را در آغوش کشیدند. از کوله پستی شیرینی درآورد و بین دوستان تقسیم کرد. چند روزی گذشت. روز دوم خرداد فرارسید. باران گلوله های توپ و خمپاره بر سر رزمندگان باریدن گرفت. عزیز با آرامش بر گونی های پر از خاک سنگر تکیه داده بود و رادیو کوچکش خبر از سوم خرداد سالروز آزادی خرمشهر می داد، سوم خرداد که خونین شهر دوباره خرمشهر شد. عزیز به یاد شهیدانی افتاد که در حماسه‌ی

«بیت المقدّس»^۱ سینه‌هایشان چاک شد. روحشان بر افلاک شد و بدنشان در ارون‌درود خاک شد. با خود گفت: خدایا مرا با شهیدان بیت المقدّس محشور کن.

مرغ آمین از میان نیزار به طرف کربلا روان بود، صدای عزیز را شنید و آمین گفت و دعایش مستجاب شد. زمان عروج نزدیک شد. شب دوم خرداد عزیز دیده‌بان خطّ جزیره بود. ناله‌ی تیربارش خواب را بر مزدوران و متجاوزین حرام کرده بود.

ساعت، دو بامداد سوم خرداد را نشان می‌داد که نوبت نگهبانی به پاسدار دیگری رسید. عزیز به سنگر استراحت رفت. دراز کشید. چشم‌هایش سنگین شد. بدنش به بی‌وزنی گرایید. زنگ حرکت به صدا درآمد. دندانش تیر کشید. خواب از سرش پرید. ندایی درونی به او گفت: «بیرون برو و قدم بزن» بیرون رفت. شب مهتابی بود. درد دندان کم شد. نگهبان به او گفت: درون سنگر برو، خطر دارد. عزیز قدم بر خاک، سر بر افلاک، ستاره‌های روشن و مهتاب را از نظر گذراند. ناگاه تیر فَناسه^۲ ای بر شاه‌رگ گردنش نشست و گردن‌آویز او تا بهشت شد. روحش به آسمان پرکشید و افلاکی شد. بدن عزیز آرام در آغوش خاکریز رها و جاودانه شد.

پیکر شهید بر دستان خاکیان در شهرستان شوشتر تشییع و در گلزار شهدا در مقام صاحب‌الزّمان (عج) زیارتگاه شد. مش ولی بعد از شهادت عزیز از دهلران به روستای شهید محمدی نقل مکان کرد و در تاریخ ۶/۲۷/۱۳۷۷ به دیار باقی شتافت و بدنش را در جوار قبر فرزند شهیدش به خاک سپردند.

۱- نام عملیاتی که بهار سال ۱۳۶۱، با رمز یا علی ابن ابیطالب (ع) آغاز شد و در آن عملیات بندر خرمشهر از دست متجاوزین عراقی آزاد شد.

۲- تفنگی دوربین‌دار، مخصوص تک‌تیراندازان برای زدن اهداف دقیق.

زمانیکه لامع من در آمد خیال کردم که بحضرت سر آمد
 بسیار که فریاد من را با نامش کردید من را
 اما من (از نشی که نام من را به دست در من شش نفیسم خدایم) گفت
 دهم امر روم ما هیزتا الفسیر مرا یاد می دهد در من صد سلط
 اگر در من سلط من را از من سلط من در من است
 سلط من در من باورم باش بجای ما در من باورم باش
 سلط من در من باورم باش بجای ما در من باورم باش
 سلط من در من باورم باش بجای ما در من باورم باش
 سلط من در من باورم باش بجای ما در من باورم باش
 سلط من در من باورم باش بجای ما در من باورم باش

سلط من در من باورم باش
 سلط من در من باورم باش



وزارت کشور
مبنی بر ایران

دفتر ثبت احوال نائل آمد

سازمان ثبت احوال کشور
شماره ۴۶۳۶۱۰

ف ۷

خلاصه رونوشت وفات

در تاریخ ۱۳۷۲/۱۲/۲۷ روز ۱۲ ماه خرداد سال ۱۳۷۲ هجری شمسی خانه شماره
 کوچه برزن شهر خیمه خسته دهستان
 شهرستان خرمشهر آقای عزیز دارای نام خانوادگی میرزایی
 فرزند ولی و ضریح متولد ادارته شناسنامه شماره ۳۳۰۰
 صادره قصبه جزو دهستان تابع حوزه
 اداره ثبت احوال شهرستان بروجرد به محض مشاهده حادته
 مرگش در دفتر مردگان سال ۱۳۷۲/۱۲/۸ حوزه تابع اداره ثبت احوال
 شهرستان بروجرد ثبت شده است

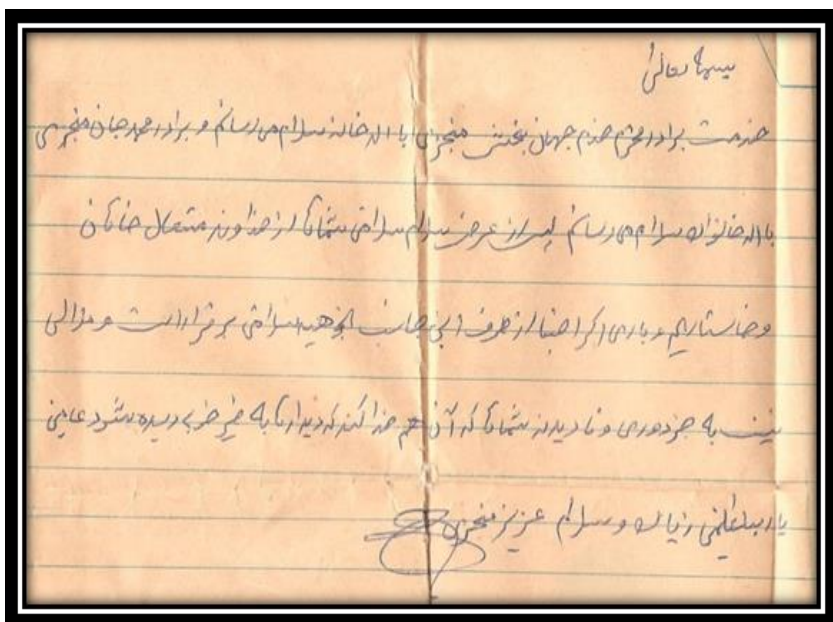
این رونوشت خلاصه وفات بدون هیچ عیب و خدشه و قلم خوردگی برحسب

تقاضانامه کتبی به آقای فرزند تسلیم گردید.

محل امضاء نماینده و مهر حوزه
 دارو ثبت احوال شهرستان بروجرد



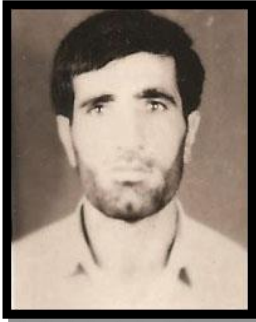
ن ۸۲-۱۰۰۵۹۰۰۰ ب



خیرده فرهادی (مادر شهید)



ولی منجری (پدر شهید)



کوه صبر و تلاش

شهید مراد (مرداس) منجری

فرزند: شکر خدا

متولد: ۱۳۳۸/۹/۱۲

محل تولد: روستای دهلران (پای گچ)

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۷/۹

محل شهادت: شوشتر، رود کارون

شهیدان زنده‌اند و زندگی بخش
برای رجعت سبز شهیدان
در عالم می‌شود فریادشان پخش
شفق بسته ز خون سرخشان نقش
پاییز بود. درختان از ترس سرما رنگ باخته و سر تسلیم فرود آورده بودند.
برگ‌های طلایی بر دوش باد پاییزی به تاراج می‌رفت. ابرهای تیره عرصه‌ی
زندگی را بر روستاییان تنگ کرده و پرندگان در لانه‌هاشان کز کرده بودند.
میدان آسمان لاجوردی محلّ تاخت و تاز ابر و باد بود. صدای رعد و برق
سکوت سرد حاکم بر سیاه‌چادرها و کپرها را می‌شکست که در دوازدهم آذر
ماه سال ۱۳۳۸ در پای گچ (روستای دهلران) مراد به دنیا آمد.
او فرزند دوم خانواده بود. پدرش مرحوم مشهدی شکرخدا، معروف به شکره
مردی سخت کوش و زحمتکش بود. زندگی خانواده‌ی وی از راه دامپروری و
کشاورزی اداره می‌شد.
خانواده‌ی شهید منجری، پاییز و زمستان را در کوشک‌خلف و چال‌بطان و
دهلران، بهار و تابستان را در سردسیر، منطقه‌ی بیرگان از توابع کوه‌رنگ، در
چهارمحال و بختیاری خیمه می‌آراست.

سال ۱۳۴۰ در روستای دهلران، بخش عقیلی، شهرستان گتوند ساکن و به کشاورزی و دامپروری مشغول شدند. آن زمان هنوز مدرسه در روستای دهلران تأسیس نشده بود. مراد از نعمت سواد محروم ماند و از همان کودکی، در دامپروری و کشاورزی همکار و یاور پدر شد.

ایشان جوانی صبور، آرام، نجیب و کم حرف بود. اهل کار و تلاش بود. حجب و حیای فراوان داشت و همیشه بر لیش گل خنده شکوفا بود.

سالها بعد، مشهدی شکره پیر شد و دیگر توان کار کردن نداشت اما در مقابل مرداس (مراد) جوانی برومند شده بود که عصای دست پدر گردید. برادر بزرگتر او ازدواج کرد و مستقل شد. سه برادر دیگر به علاوه‌ی مراد و پدر و مادر مجموعه‌ی خانواده‌ی شش نفره آنها را تشکیل می‌داد. برادران کوچکتر به نگهداری گله پرداختند و مراد به کاشت و داشت و برداشت محصولات کشاورزی مشغول شد. هرگاه در تابستان فرصتی پیدا می‌کرد به کارگری می‌پرداخت تا مایحتاج خانواده‌اش را تأمین کند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، مرداس با شرکت در کلاس‌های نهضت سوادآموزی توانست از نعمت خواندن و نوشتن بهره‌مند گردد.

مراد جوانی قوی و نیرومند بود، والدین به وجودش افتخار می‌کردند. او همه‌ی توان خود را برای اداره‌ی آبرومندان‌هی خانواده‌ی خود به کار می‌برد.

سال ۱۳۶۳ ازدواج نمود. یک سال بعد، خداوند پسری به وی عطا کرد که نامش را غلامرضا گذاشت، تا علاقه‌ی خود را به امام (رضاع) در ثمر زندگیش نشان دهد.

غلامرضا سال ۱۳۶۶ دچار مرض ناشناخته‌ای شد و رخت از جهان بریست و خانواده‌اش را داغدار نمود. همان سال مراد به سربازی رفت. حوزه‌ی نظام وظیفه‌ی شوستر او را به پادگان آموزشی شهید بخردیان سپاه پاسداران بهبهان

اعزام کرد. آنجا دو ماه آموزش‌های نظامی و رزمی را فرا گرفت. بعد از آن به عنوان پاسدار وظیفه در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شوشتر به انجام وظیفه مشغول شد.

بهار ۱۳۶۷ خداوند به ایشان دختری عطا کرد که با وجود او نشاط و شادی در خانواده‌ی شهید فزونی یافت. مراد نام او را زینب گذاشت تا زینت و یادگار پدرش باشد و بتواند چون حضرت زینب(س) مشکلات و مصائب زندگی بعد از پدر را تحمل کند. مراد در انجام وظایف محوله بسیار منظم و پاسداری مؤمن و سربازی فداکار در خدمت مردم بود.

تابستان ۱۳۶۷ قطعه‌نامه‌ی ۵۹۸ سازمان ملل، از طرف ایران پذیرفته شد. بین نیروهای ایرانی و عراقی آتش‌بس شد. عده‌ای خیال می‌کردند در باغ شهادت بسته شده است. مراد نیاز و آرزوی خود را بی‌صدا و صبور از خدا طلب کرد. خداوند که جایش در دل مؤمنین است، توکل مراد را پسندید و او را به وصل رساند. او یکی از مریدان مولا امام حسین(ع) بود که به گوش جان حقیقت را فهمیده بود.



۲- شهید مراد(مرداس) منجزی

۱- شهید مرادعلی منجزی

مراد رضایت خداوند را برگزید و راضی به رضای خدا بود. در تاریخ ۱۳۶۷/۷/۹ هنگام انجام مأموریت در رودخانه‌ی کارون گرفتار گردابی شد که او را آسمانی کرد. چندین بار زیر آب رفت و بیرون آمد. بار آخر با ذکر شهادتین با زندگی وداع کرد و در دل آب ناپدید شد. آن زمان زینب در گهواره با آرامش تمام خوابیده بود که شیون بی‌پدری، او را از خواب ناز پراند. بعد از سه شبانه‌روز پیکر مراد آرام روی آب آمد.

پدر و مادرش در غم از دست‌دادن پسری که عصای دست آنان بود، دل‌شکسته، گریستند. برادران که ستون خیمه‌ی زندگیشان را افتاده دیدند، زانوی غم در بغل گرفتند و اشک خون ریختند. پیکر مراد (مرداس) منجزی روی دستان خویشاوندان، دوستان، پاسداران سپاه شوشتر تشییع و در گلزار شهدای شوشتر به خاک سپرده شد و نوحه‌گر خواند:

اگر آه تو از جنس نیاز است
در باغ شهادت باز، باز است
سال ۱۳۶۹ پدر شهید، مشهدی شکرخدا و زمستان سال ۱۳۹۲ مادر غم‌پرورش،
مریم برات‌زاده دارفانی را وداع کردند و در قطعه‌ی والدین شهدا در مقام
صاحب‌الزّمان (عج) شوشتر به خاک سپرده شدند.



مریم برات‌زاده (مادر شهید)



شکرخدا منجزی (پدر شهید)



نامدارترین شهید

شهید گمنام

فرزند: روح الله

سن: ۱۹ سال

تاریخ مفقودیت: ۱۳۶۲/۱۲/۳

محلّ شهادت: طلائیّه (عملیات خیبر)

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۸۲/۵/۷

محلّ خاکسپاری: روستای محمدی

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی مردم روستای شهید محمدی و دیگر روستاهای بخش عقیلی امواتشان را در کنار روستا و بقاع متبرکه دفن می کردند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، بخصوص بعد از آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، چندین روستای عقیلی شهدای جنگ را در گلزار شهدای شوشتر دفن کردند. این عامل سبب گردید که مردم امواتشان را به شوشتر ببرند و در جوار بقعه‌ی سید محمد گلابی یا در مقام صاحب الزمان (عج) دفن کنند.

این عمل برای بازماندگان متوفی هم پرهزینه بود و هم سبب حوادث و سوانح زیادی می شد. سال ۱۳۷۲ شورا و بزرگان روستای محمدی جمع شدند و برای تهیه و انتخاب محلی به عنوان قبرستان در نزدیک روستا، مشورت و هم‌اندیشی نمودند.

در آن جلسه آقای حسینقلی حسین زاده قطعه‌ای از زمین کشاورزی خود را برای قبرستان وقف نمود. سه نفر به عنوان هیئت‌امنا انتخاب شدند، هیئت‌امنا تعیین نمود که هر کدام از اهالی مبلغ دو هزار تومان برای سامان‌دهی قبرستان پرداخت نمایند. با جمع‌آوری آن مبلغ غسالخانه ساخته شد. تابستان سال ۱۳۷۳ اولین متوفی آن جا دفن شد. آب مورد نیاز نیز به کمک مردم و جوانان بسیجی از

شبهه‌ی آب روستای دهلران که ۸۰ متر با غسل‌خانه فاصله داشت، تأمین شد. چند سال بعد حدود چهارصد متر مربع زمین در کنار قبرستان، به وسیله‌ی یکی از خیرین روستا به نام شیخ امیر کرم‌پور خریداری و به آن اضافه شد. قطعه زمین بعدی را نیز فرزندان مرحوم زمان محمدی وقف گلزار روستا نمودند. به کمک مردم و دهیاری روستا، قبرستان حصارکشی و درختکاری شد. بعد از دفن شهید گمنام در سال ۱۳۸۲ به گلزار شهید گمنام معروف شد.

سال ۱۳۷۵ شبی از تلویزیون فیلمی از تفحص شهدای مفقود شده در جبهه نشان داده شد. در آن برنامه مسئول ستاد تفحص شهدا بیان نمود: شهدای گمنام را به درخواست مردم و مسئولین در محل‌هایی که جای تجمع عمومی است، دفن می‌کنند تا نمادی از دلاوری و ایثار رزمندگان در ۸ سال دفاع مقدس باشد. این خبر در ذهن من قوت گرفت که اگر در قبرستان روستا چند شهید گمنام دفن شود، آثار و برکات زیادی را به دنبال خواهد داشت. مقبره‌ی شهید گمنام هم سبب زنده ماندن فرهنگ جهاد و شهادت در بین مردم، بخصوص جوانان خواهد شد، هم برای آیندگان الگویی خواهد بود تا در مقابل تجاوزگران و زورگویان سر تسلیم فرود نیاورند. از سوی دیگر شهدای روستا در گلزار شهدای شوشتر به خاک سپرده شده بودند، وجود مقبره‌ی شهید گمنام در روستا، نمادی از قداست در زنده نگه‌داشتن یاد و خاطره‌ی شهدا خواهد بود.

آن وقت، مسئول پایگاه مقاومت یاسر بودم. چند روز بعد، نامه‌ای مبنی بر درخواست پنج شهید گمنام به نیت پنج تن آل عبا(ع) تنظیم کردم و نزد فرمانده‌ی سپاه پاسداران گتوند بردم. ایشان استقبال کردند؛ نامه‌ای بر آن پیوست کردند و به ستاد تفحص شهدای ۸ سال دفاع مقدس فرستادند. خلاصه بعد از هفت سال پیگیری و نامه‌نگاری، اوایل تابستان ۱۳۸۲ به بنده اطلاع دادند که سردار سید میرفیصل باقرزاده، فرمانده‌ی ستاد تفحص شهدا مجوز دفن پنج

شهید گمنام را در روستای شما صادر کرده است. بسیار خوشحال شدم. با بلندگوی مسجد این خبر را به اطلاع مردم رساندم. آنها بسیار استقبال نمودند. اتفاقاً آن روزها ایام شهادت حضرت فاطمه‌ی زهرا(س) بود. سردار باقرزاده به گتوند آمد و گفت: «باید از نزدیک محلّ دفن شهدا را ببینم». ایشان به روستای شهید محمّدی تشریف آوردند و بیان کردند: «چون اینجا روستا است و جمعیت کم است، شهدا گمنام تر می‌شوند، شهدا نباید اینجا دفن شوند». من دوباره دلایل لزوم دفن شهدا را در روستا بیان کردم. مردم دور ایشان حلقه زدند و با پخش آهنگ‌های حماسی دوران دفاع مقدّس و نوحه‌سرایی، فضای روحانی آن دوران را در خاطره‌ها زنده نمودند. مسئولین نیز همکاری کردند و بر خواسته‌ی مردم تأکید نمودند. ایشان بعد از مشورت با مسئولین گفت: «چهار شهید را در پارک گلستان شهرستان گتوند دفن کنید و یک شهید را نیز در روستای محمّدی به خاک بسپارید».

مردم روستا بسیار خوشحال شدند. مثل اینکه فرزند خودشان از سفر برگشته بود. در هوای گرم، مزار را آماده کردند، کنار خیابان تکیه عزا به پا کردند، زنان چادر عزا بر گردن آویختند، شربت و حلوا درست کردند و برای فرزند و برادر شهیدشان مویه کردند.

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس^۱

در تاریخ ۱۳۸۲/۵/۷ با وجود هوای گرم، مردم روستا در سه‌راهی ورودی روستا برای استقبال از پیکر شهید گمنام چشم به راه دوختند. مردم شهرستان گتوند، روستاهای بخش عقیلی، مردم شهرهای سماله، صالح‌شهر، ترکالکی، جنت‌مکان و شوشتر آمدند و با گلاب اشک از شهید گمنام استقبال کردند. شهید بر امواج

دستان خیل جمعیت تا جایگاه ابدی تشییع شد. او سردار دل‌های بی‌قرار شد و اکنون نامدارترین جوانی است که یاد و خاطره‌اش در دلها، هرگز نخواهد مرد و مزارش زیارتگاه زائران خواهد ماند. مسئولین از کثرت جمعیت تشییع‌کننده تعجب کردند! مراسم ختم، سومین، هفتمین، چهلم و سالگرد شهید گمنام با شکوه تمام در مسجد امام جعفر صادق (ع) روستا برگزار شد. از آن روز، قبرستان به نام «گلزار شهید گمنام» مزین شد.



هر سال در ایام فاطمیه، مردم یاد و خاطره‌ی آن شهید بزرگوار و همه شهدای راه حق را عزیز و گرامی می‌دارند و تعزیت حضرت زهرا(س)، یاس کبود پیامبر(ص) را در آرامگاه شهید گمنام بر آل محمد(ص) و علی(ع) تسلیت می‌گویند و به سوگ می‌نشینند. مردم روستای محمدی الحق امانتدار و حق شناسند! قبل از حضور بر مزار اموات خود، بر مزار شهید گمنام حاضر می‌شوند

و با ادای احترام و خواندن دعا و قرآن و تقدیم شاخه‌ی گل، دین خود را به شهید ادا می‌کنند.

شهیدا حق بزرگی بر گردن مردم دارند. اکنون امنیت و آرامشی که وجود دارد، مرهون فداکاری شهیدان است. شهید گمنام نامدارترین فرزند ایران است، او راست‌قامت و جاودانه خواهد ماند. جوانان عقیلی و تمام ایران، یاد شهیدان را، در مراحل گذر عمر، چراغ راه زندگی خود خواهند نمود.

مقبره و بارگاه شهید گمنام به کمک مردم و همکاری مسئولین ساخته شد. سال ۱۳۸۸ شرکت سپاسد و بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس نمای بارگاه را تکمیل کردند.

مقام شهدای گمنام

شهیدا در دنیا و آخرت مقام عالی دارند. در آخرت همنشین پیامبران، امامان و صدیقین و در دنیا آرامگاه‌شان زیارتگاه آزادگان و نامشان ماندگار و یادشان مونس دل مؤمنان است. اکنون در بیشتر کشورهای غربی که حتی دین و مذهب ندارند، مجسمه‌ی سرباز گمنام را به عنوان سمبل میهن‌پرستی و دفاع، در میدانی شهرها علم کرده‌اند. این عمل بدین معنی است که دفاع در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها و بین همه‌ی مردم دنیا ستودنی است. در ایران وقتی آرش کمانگیر به قلعه‌ی البرز رفت و وجود خود را فدا نمود تا مرز سرزمین ایران را تثبیت کند، بعد از پرتاب تیر دیگر کسی آرش را ندید. این افسانه اثباتی بر دفاع و وطن‌دوستی مردم ایران از دوران قدیم است.

واژه‌ی گمنام در ایران، در دوران دفاع مقدس و بعد از آن بیشتر بر سر زبان‌ها افتاده و با واژه‌ی «خَمُول الأَنام» که در احادیث و روایات بیان شده هم‌معنی است. گمنام به پیکر و بدنی اطلاق می‌شود که نام و نشان و قراین و شواهدی

برای شناسایی ندارد. در جنگ تحمیلی یکی از نشانه‌های شناسایی، شماره پلاکی بود که گردن‌آویز رزمندگان بود.

عشق یعنی استخوان و یک پلاک سالها، تنهای تنها زیرخاک اگر در جنگ رزمنده‌ای ناپدید شود و هیچ اثر و نشانه‌ای از زندگی، اسارت، شهادت و پیکرش نباشد، به او «جاوید الاثر» یا «مفقود الاثر» می‌گویند. گمنامی اوج شناخت و معرفت خداوند کریم است. گمنامی اوج خلوص است. در کمال اخلاص و افتادگی، دیوارهای خودبینی و غرور فرومی‌ریزد و دعای بنده‌ی ارادتمند مستجاب می‌شود.

امروز مزار حضرت زهرا(س) نامعلوم است. او نه تنها «أم ابیها» است، بلکه مادر تمام شهدای گمنامی است که زندگی خود را در راه اعتلای دین فدا کردند. آنها از محدودیت جسم رها شده‌اند و وجودشان در هستی تکثیر شده است. دعاگوی شهدای گمنام حضرت فاطمه(س) است زیرا آنان به عشق مهدی فاطمه و به امید زیارت قبر حسین فاطمه و برای تحقق دین پدر فاطمه و با ذکر «یا فاطمه» پا به میدان خطر گذاشتند تا آیین و دین خدای فاطمه باقی بماند. پیکر و قبر شهید گمنام هر جا باشد، محراب عبادت است. دنیا محضر خدا است و خاک نشان سجده و عبودیت است. پس بندگان خدا هر نقطه‌ای از زمین باشند، نظر به وجه الله دارند. شهدای گمنام مظهر فداکاری و جانبازی در راه دین و ناموس و شرف و میهن هستند که از خاک به افلاک رسیده‌اند و نامشان در ملکوت، بلندآوازه و فرشتگان به مقامشان غبطه می‌خورند. آنان آبرومندان عالم غیب هستند، اگر آنان را واسطه‌ی فیض قرار دهیم، دست ما را خواهند گرفت. مقبره‌ی شهدای گمنام زیارتگاه آزادگانی است که آزادی را دوست دارند و آزادی را می‌ستایند و دوست دارند در زندگی آزاده باشند.

نام و نشان و رسیدن به مقام، در گمنامی است. آنان در نیستی را کوفتند تا هست شدند. شهدا به ویژه شهدای گمنام و مفقودالاثر نماد جهاد و دفاع از کیان و اعتقاد و ایمان هستند. آنان آموزگاران جاوید تاریخ خواهند بود که به آیندگان درس ایثار و شهادت می آموزند تا در برابر ظلم ظالمان و فریاد و دادخواهی مظلومان ساکت نشینند. ارزش وجودی زندگی هر انسانی به پویایی برای کسب رضایت باری تعالی است. بارگاه و مزار شهدا نشان کینه‌ی دیرینه‌ی دشمنان اسلام و ایران است، دشمنانی که چشم دیدن ایرانی آرام، آباد، آزاد و اسلامی را ندارند.

شهدای گمنام در معرکه‌ی جهاد، جام شهادت نوشیدند و نه تنها جان عزیز را به خداوند هدیه کردند، بلکه جسم خویش را خاک ره دوست کردند. آنها با الهام از سیره‌ی حضرت زهرا(س) از دنیا و خوبی‌هایش دل بریدند و از نام و نشان دنیایی گذشتند. آنها حتی نخواستند تا خاک مزارشان توتیای چشمان بارانی مادران و قوت قلبی برای پدران قدخمیده‌شان باشند. والدین چشم به راه ماندند و با نگاه به غروب خورشید، شب‌های زندگی خود را به امید انتظار سپیده‌ی صبح وصال به سر بردند و سرانجام دنیا را به امید دیدار در «باب‌الجَنَّة»^۱ به قصد دیار باقی وداع گفتند.

شهدای پایگاه رسول اکرم(ص)



عزیز الله منجری
فرزند: ولی
متولد: ۱۳۴۳/۳/۱۰
شهادت: ۱۳۶۷/۳/۳
محل شهادت: جزیره مجنون



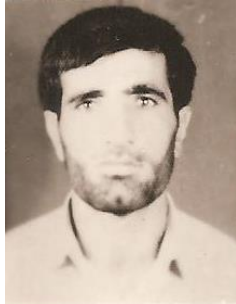
اکبر رجبزاده منجری
فرزند: حسین
تاریخ تولد: ۱۳۴۴
تاریخ شهادت: ۶۵/۱۰/۲۱
محل شهادت: شلمچه عملیات
کربلای ۵



احمد منجری
فرزند: علی
متولد: ۱۳۳۳
تاریخ شهادت: ۵۹/۸/۲۴
محل شهادت: سوسنگرد



مهدی قلی فرجی بیرگانی
فرزند: غلام علی
متولد: ۱۳۴۳-بیرگان
تاریخ شهادت: ۶۷/۴/۴
جاوید الاثر محل شهادت:
طلائیه

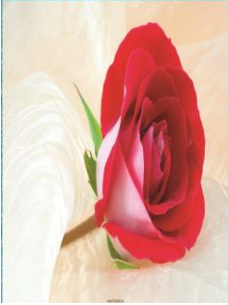


مراد (مرداس) منجری
فرزند: شکر خدا
متولد: ۱۳۳۸/۹/۱۲
محل تولد: روستای دهلران
«پای گنج»
شهادت: ۱۳۶۷/۷/۹
محل شهادت: رودکارون



علی اکبر منجری
فرزند: غلامحسین
متولد: ۱۳۴۰ کوشک خلف
تاریخ شهادت: ۶۲/۱/۲۱
محل شهادت: عین خوش

شهدای پایگاه مقداد



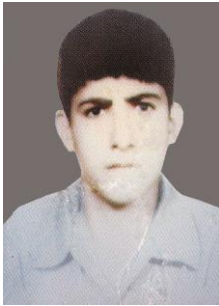
احمد احمد زاده دشت بزرگ



ابراهیم علیپور دشت بزرگ



ابراهیم دشتی زاده



احمد قطب الدین



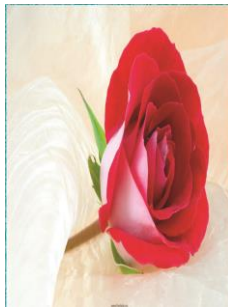
احمد دشت بزرگ



احمد اسکندری



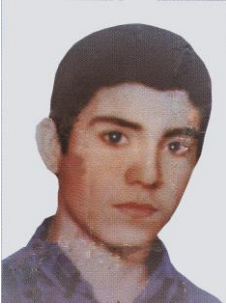
افسانه دشت بزرگ



اسفندیار موسوی



احمد قطبی زاده



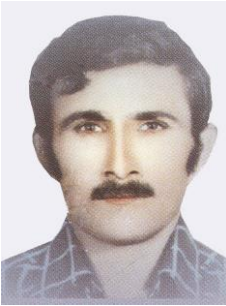
بهمن اکبرزاده



بختيار محمدی پور



امیر دشت بزرگ



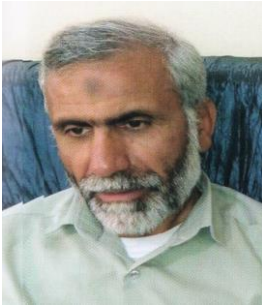
جعفر دشت بزرگ



پیمانہ دشت بزرگ



بیژن کلانتر هر می



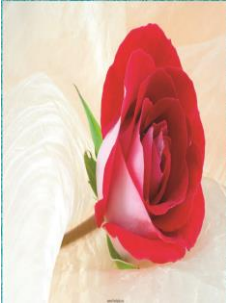
حمید تقوی فر



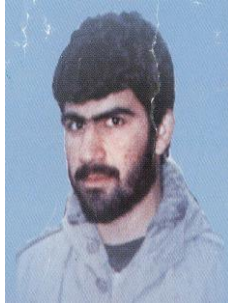
حسن اسکندری



جلیل علیپور



رستم قلندری



خسرو تقوی فر



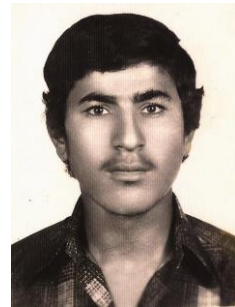
خداداد مراد حسینی



سعید دشت بزرگ



زهرا طاهر پور



رضا دشت بزرگ



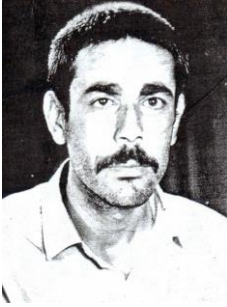
شاهپور هرمزی



شاه پری نور



سلطان علیدادی



عامر مشکوک



طاہر قطبی زادہ



صالح مرادی



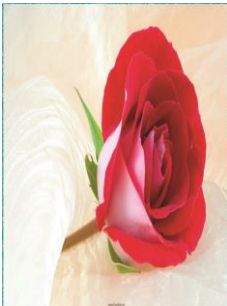
عبدالجلیل علیپور



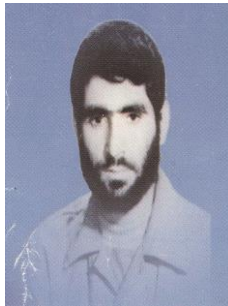
عبدالرضا سجادی زادہ



عباس اسکندری



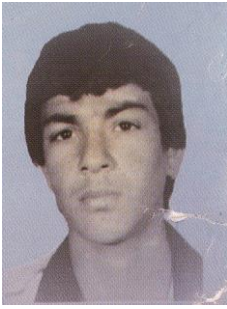
عبدالعلی بابامندنی



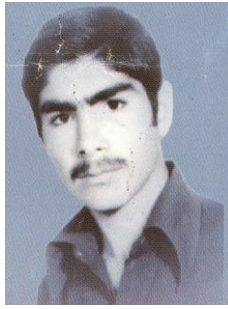
عبدالرحمان خسرو شاہی



عبدالحمید عقیلی



عبداله کریمیان



عبداله شیرنگ



عبدالعلی جعفری



عزیز دشت بزرگ



عزیز دشت بزرگ



عبداله قطب الدین



علی دشت بزرگ



علی حسام وند



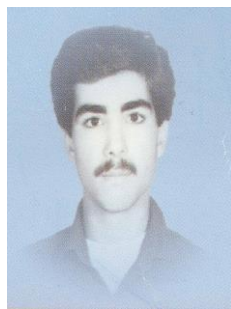
علی باز اسکندری



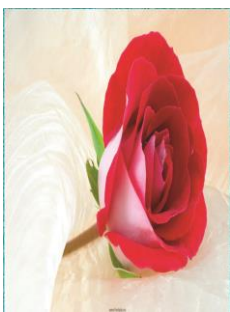
عیسی مسلمی



علی صالحی



علی شیرنگ



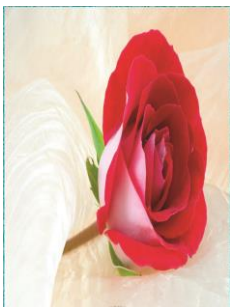
غلامحسین علیدادی



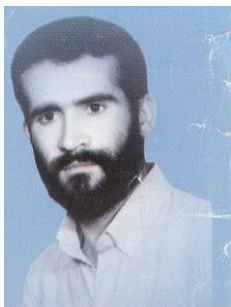
غلامعباس دشت بزرگ



غلامرضا کاهکش



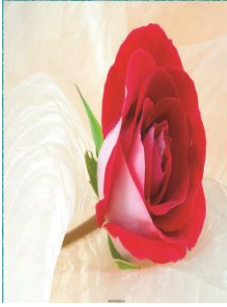
غلامعلی دشت بزرگ



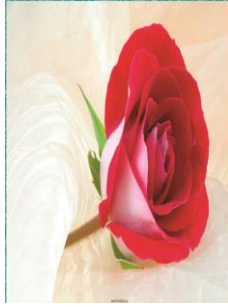
غلامرضا محمدی



غلامرضا قطب الدین



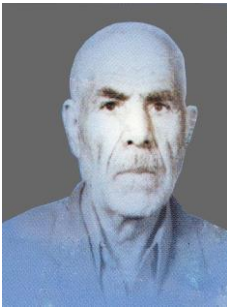
فاطمه دشت بزرگ



فاطمه حاج میرزایی



غلامعلی مظلوم



کریم اسد زاده



قاسم عباسی



فرزانه نور



مجید خیاط دیوری



کشور نور



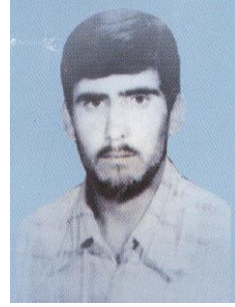
کریم دشت بزرگ



محمد حسين عقيلي



محمد آشنا



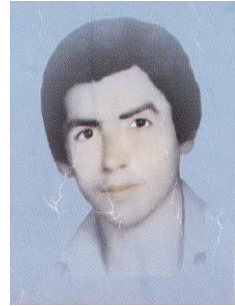
محمد اکبر زاده



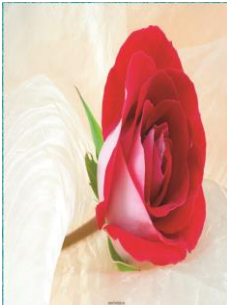
محمد قطب الدين



محمد صالحی



محمد شیرنگ



محمد رضا عقيلي



محمد محمدی



محمد کربلی وند



موسی اسکندری



محمد مراد اسکندری



محمود اسکندری



مهدی مرعشی



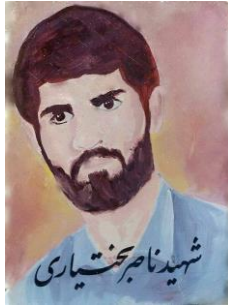
مهدی دشت بزرگ



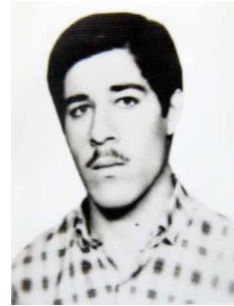
مهدی اسکندری



ناصر مراد اسکندری



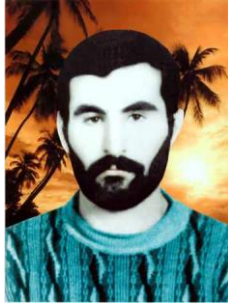
ناصر بختیاری



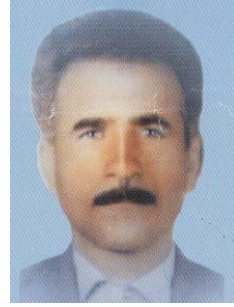
نادر حسن پور



یوسف اسکندری



هوشنگ تلغری



نصراه تقوی

شهدای شهرستان گتوند



ابراهیم رضایی



ابراهیم تاجبخش



ابراهیم اسدی



ابوالقاسم مرعشی



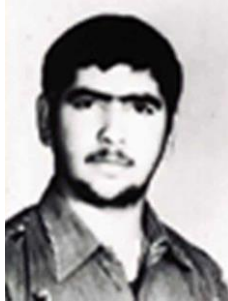
ابراهیم شیاسی



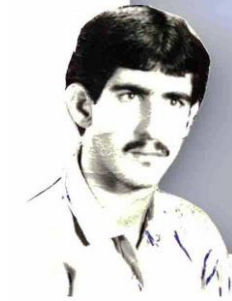
ابراهیم شعبانی



احمد پورمرادیان



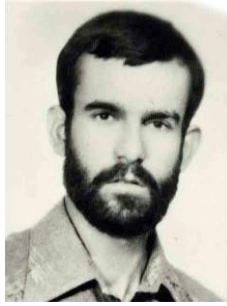
احمد ابولی



ابوالقاسم رمضان



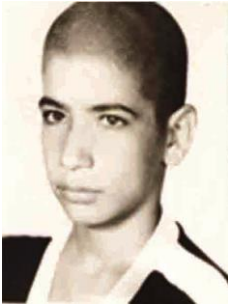
احمد رضایی



احمد رحیمی



احمد جوادى



اردشیر جعفری



ادریس پورخسروی



احمد شاهمرادی



اسماعیل کلانترشیدی



اسکندر فتاحی



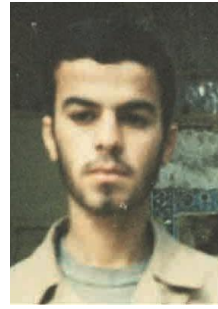
اسدله افتخار



اکبر زاده گماری



اکبر بهداروند



اصغر مهربانی



الیاس نجفی فرد



اله رحمان آقایی



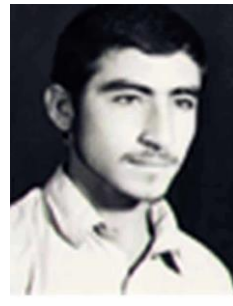
اکبر شاهپوری



امیر تاجدی



امیراله حیدری



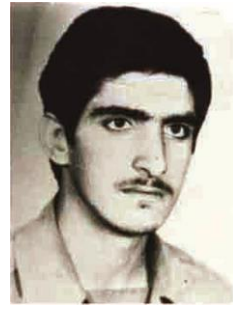
امیراله اسمایلی



ایرج تاجوند



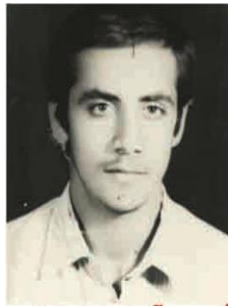
امیرقلی دهقان



امیر صالحی زاده



برزو احمدی



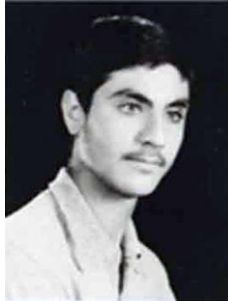
آقاجان فتاحی



ایرج سلطانی



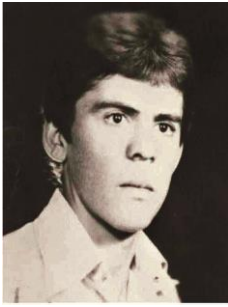
بهرام آقاجانی



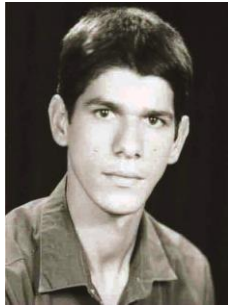
بهادری



برزو زلفی



بهمن حسینی



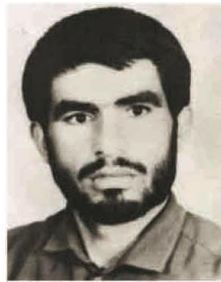
بهرام سالوند



بهرام رضایی



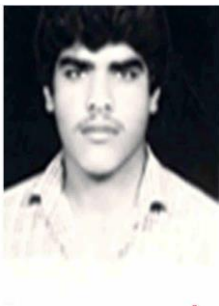
پنجعلی احمدی



پرویز مراد پناه



بیژن نظری



جلال اسدی



جعفر جعفری



جانعلی حسینی



جمشید ترکالکی



جمشید افتخار



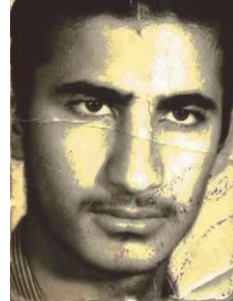
جلال جعفری آزاد



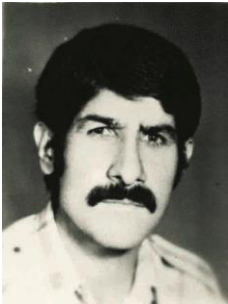
جهانبخش مؤمن نژاد



جمشید فتاحی



جمشید عسکر زاده



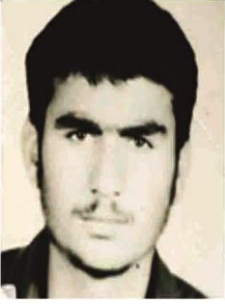
حجت عوض پور



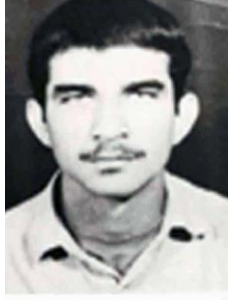
حجت اله علیزاده



جهانشاه کاوسی



حسن جمال زاده



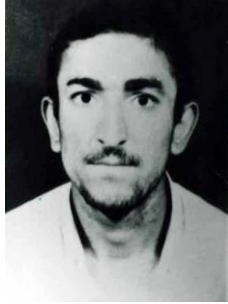
حسن اسدی پور



حسن ایول زاده



حسن عسگری



حسن رحیمی



حسن حسینی



حسنعلی علی محمدی



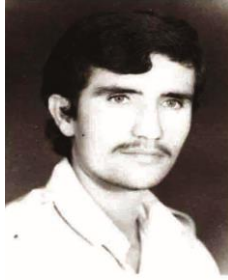
حسنعلی سبزی



حسن فتاحی



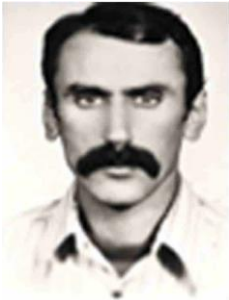
حسین رضایی



حسین حسین زاده



حسین احمدی



حشمت اله اورنگی



حسین کرمی



حسین علی گتوندی



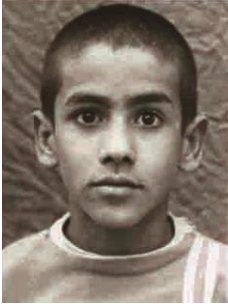
حمید شاهمرادی



حمید سلامی



حمید استادان



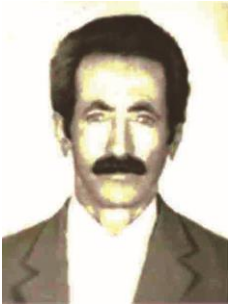
حمید محمد زاده



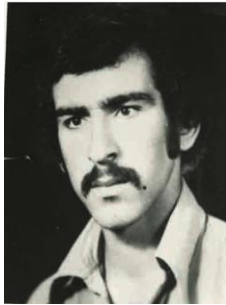
حمید عبدی



حمید علیزاده



خانابا جمالپور



حیدر کرمی



حمید رضا حسین پور



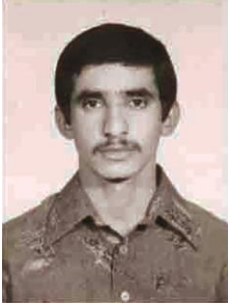
خدا مراد توکلی



خدا مراد بختیاری



خانعلی بساک



راهخدا شاهمردادی



خیراله صالحی



خسرو محمد علیزاده



رجب حسینی



رجب پورگماری



راهخدا نجم



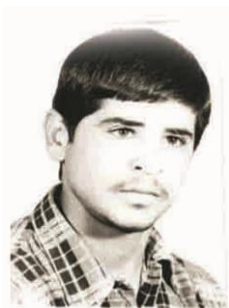
رجبعلی غلامی



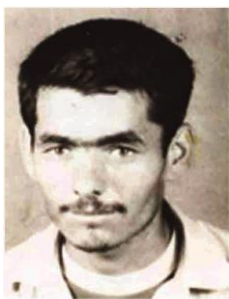
رجب مراد پور



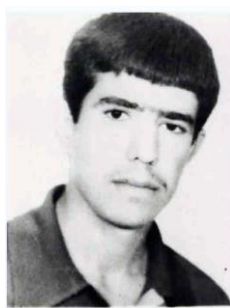
رجب محمد زاده



رحيم فرزند زاده



رحيم تركالكي



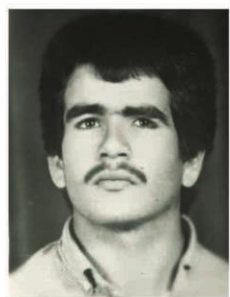
رحمان رضايي



رستم گتوندی



رحيم محمد نژاد



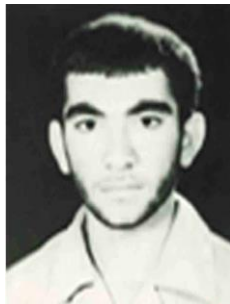
رحيم محمد زاده



رضا عليزاده



رضا صالحی



رسول آبياز



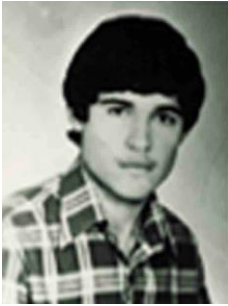
روز علی اسدی



رضاقلی ریسی



رضا موسوی



ستار احمدی



سالار مرادی



روز علی مهدیزاده



سعید بشیری



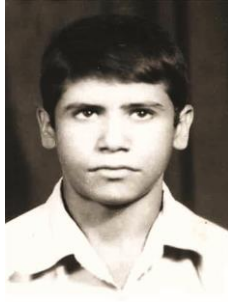
سرهنک مقامی



سجاد طیبی



سلطان محمدپور فرج



سلطان سلیمانی



سعید کرمزاده



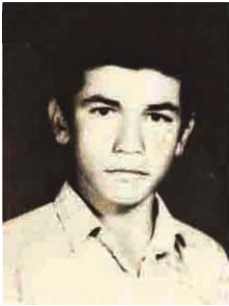
سہراب مکوندی



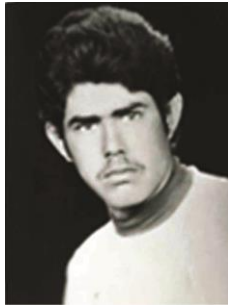
سلمان امیری



سلطانامراد رضایی



شاپور شیاسی



شاپور بہداروند



شاپور اسماعیلی



شمس الدین زاده محمد



شاهرخ کریمی



شاهرخ حسین پور



صفر حفیظی



صادق جعفری



شیر محمد محمدزاده



عباسی تاجبخش



عابدین مؤمن نژاد



طاہر حسین نژاد



عبدالحمید قاصد گماری



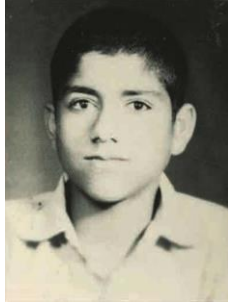
عبدالجلیل حسنی



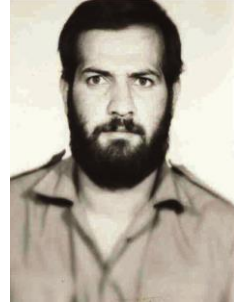
عباس خلفی



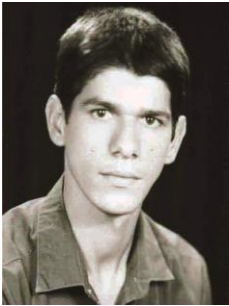
عبدالرحیم نوری



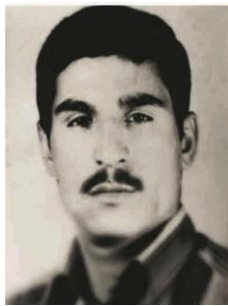
عبدالرحیم مهدیزاده



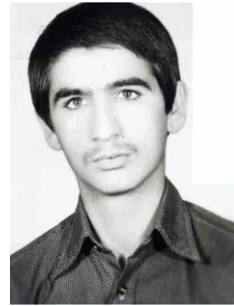
عبدالخالق حسنی



عبدالعظیم جویان



عبدالرضا مسجدی



عبدالرضا رضایی

گماری



عبدالله مروج



عبدالكريم احمدی



عبدالعظیم کلانتر

رشیدی



عزت اله سلیمانی



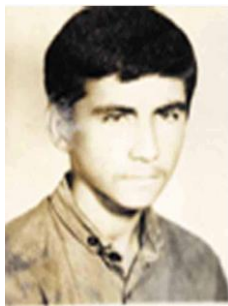
عبدالمحمد گندلی



عبدالمحمد حسنی



عزیز جویانگماری



عزیز امین زاده



عزت اله مردانی



علی اکبر اسدی



علی اصغر مرعشی



عظیم شعبانی



علی بشیری



علی آقا کریمی



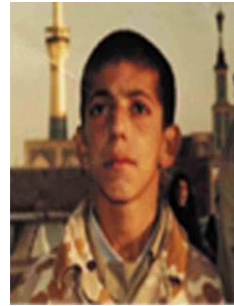
علی اکبر موسوی



علی رحیم بشوش



علی جان شاهمرادی



علی پناه آقایی



علی رضایی



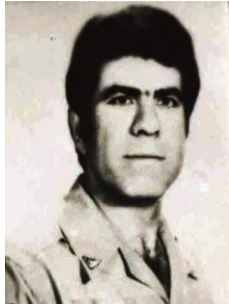
علی رضا غلامی



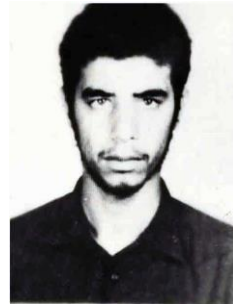
علی رستمی نیا



علی ضامن شاهمرادی



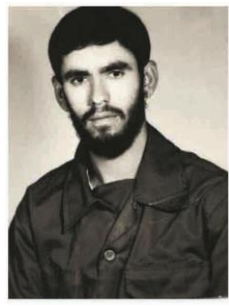
علی صفابخش



علی رضایی



علی عزیزاده



علی ضامن منصور زاده



علی ضامن مقامی



علی محمد گرمی



علی گرم اسدی



علی قلی مردانزاده



علی محمدی



علی محمدی زاده



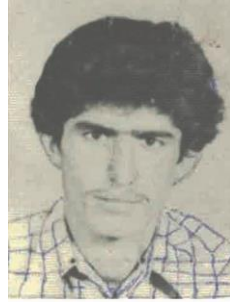
علی محمد مردانی



علیجان امامی



علی نوری



علی مرداسی فر



علیرضا مقامی



علیرضا فتاحی



علیرضا آقامیری



عبدی محمد کریمی



عوضعلی الیاسی



علیمردان حسین زاده



غلامحسن قاسمی



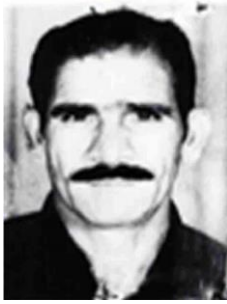
غلام محمد زاده



عین اله شاهپوری



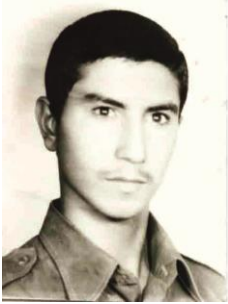
غلامرضا کرمزاده



غلامرضا اسکندری



غلامحسین عبدی



غلامعباس شاپوری



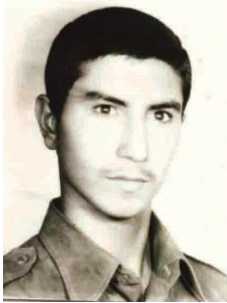
غلامرضا کنگانی



غلامرضا کمری



فرج اله احمدی



غلامعباس شعبانی



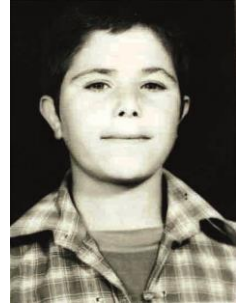
غلام محمد زاده



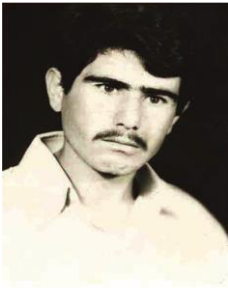
فروود محمدی



فرشید رسول زاده



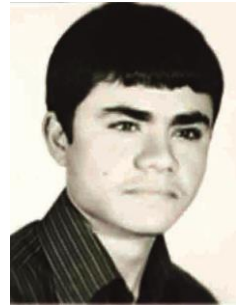
فرزاد سمالی



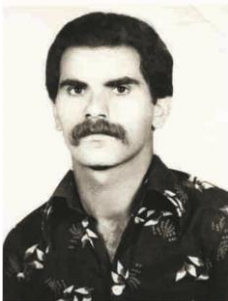
فرهاد سمالی



فرهاد سلطان کاظمی



فرهاد جباری



قاسم کریمی



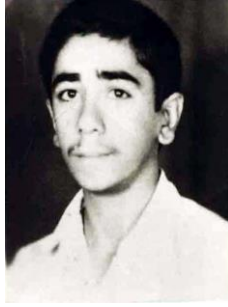
قاسم بهداروند



فریدون امامی



قربان اکبری



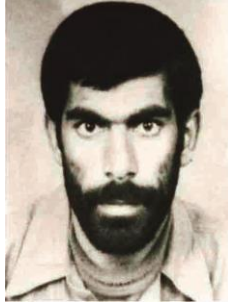
قدرت اله حسنی



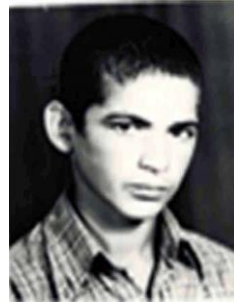
قباد فرجپور



کریم آقا جانی



کر معلی سماله ای



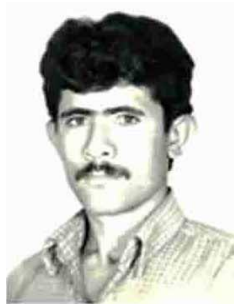
کرم اله یاری



کریم رحیمی



کریم حسنی



کریم بلیوند



کیامرث خدابخشی



کیامرث امیر



کریم عبدزاده



مجیدی عیدی



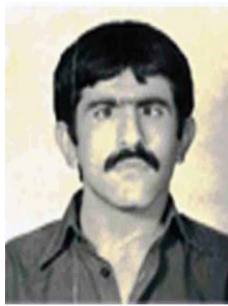
مجید پاپی زاده



گودرز اسکندری



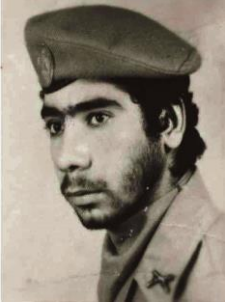
محمد بابایی



محمد اسمی پور



محسن صالحی زاده



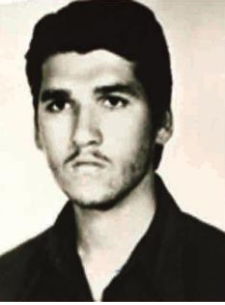
محمد حسنی



محمد حسنی پور



محمد تاجبخش



محمد حسین جعفری



محمد حسین پیگری



محمد حسین پور



محمد لریستانی



محمد فرمند



محمد فتحی



محمد حسن مرادی



محمد تقی محمدپور



محمد نوری



محمد رضا شعبانی



محمد رضا بایمرد



محمد رضا اکبری



محمد علی حسینی



محمد طاهر فتحی نیا



محمد سلطان فتحی



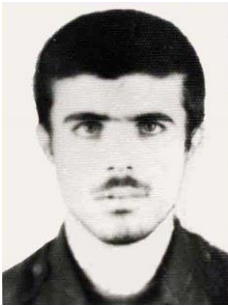
محمود زاده اسد



محمد علی خدایی



محمد علی حسینی



مراد رضایی



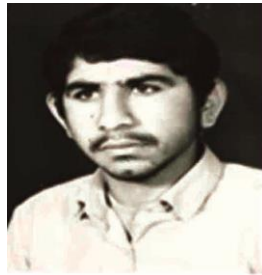
مراد رحمانی



محمود شیخی



مصطفی جزایری



مسعود جعفرزاده



مراد فرهمند



مندنی داد ور



مصطفی محمد زاده



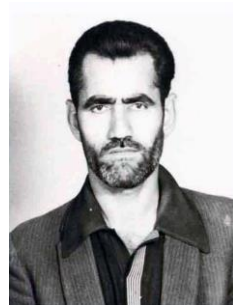
مصطفی فتاحی



منوچهر بشیری



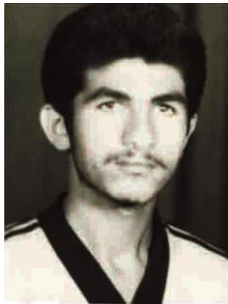
منصور نورد



مندنی دهناشی



منوچهر عسگری



منوچهر طیبی



منوچهر دزفولی



موسی فرج زاده



موسی سیاسی



موسی پور ابراهیمی



مهدی نظری



مهدی شیرالی



موسی نجفوند



نادر مقامی



میرزا علی محمدپور



میرزا حسن حسین پور



نجف علیدادی



ناصر نجفوند



نادعلی بهداروند



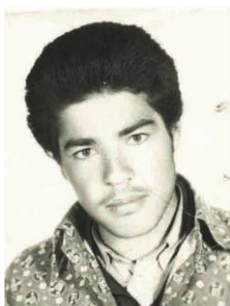
نوذر پورمحرابی



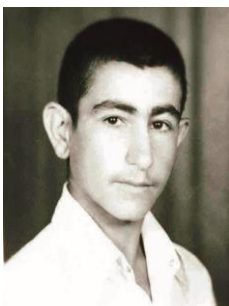
نعمت اله مهرابی



نظرعلی نوری پور



نورعلی قنبری



نورعلی حیدری



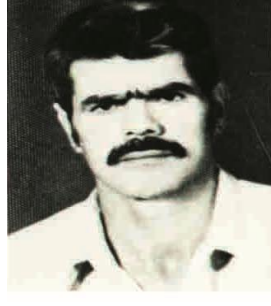
نورمحمد متقی



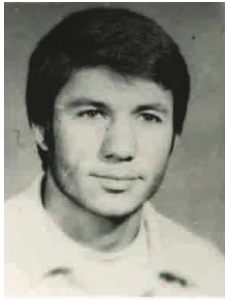
ولی عبدالله زاده



نوروز کلانتر رشیدی



نوروز حسینی



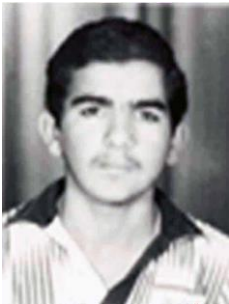
هادی نامی



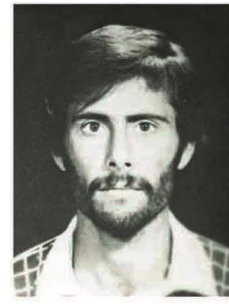
هادی کریمی



هادی بشیری



یاور الیاسی



هیبت اله نامداری



هوشنگ بشیری



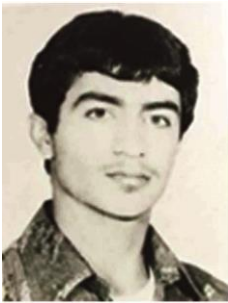
یحییٰ صالح نژاد



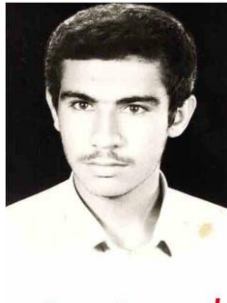
یاور فتاحی



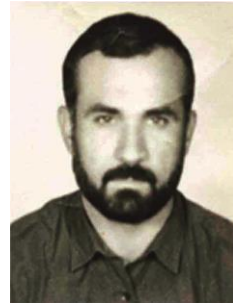
یاور جزایری



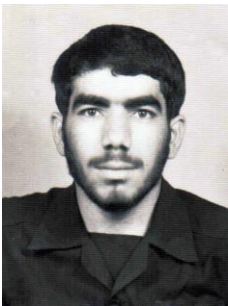
یونس باقری



یعقوب دادور



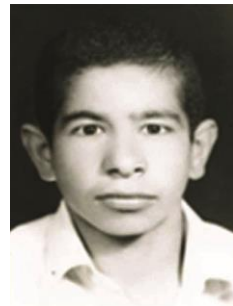
یداله جعفری



علی رضا غلامی



یونس قاصدگماری



یونس بهزادی